فرهنگهای فارسی
«۳»

مُعجم شاهنامه

تألیف

مُحمّد بن الرّضا بن محمّد العلوی الطّوسی

با دو ذیل
۱- شواهد لغت فرس از شاهنامه
۲- گزیدهٔ لغت شهنامهٔ عبدالقادر

تصحیح و تألیف و ترجمه

حُسین خدیوجم



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۸۲»

با همهٔ کوششهائی که در سالهای اخیر برای تحقیق و تتبع در آثار گرانبهای ادبیات هزار سالهٔ فارسی انجام گرفته و صدها کتاب و رسالهٔ پرارزش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است هنوز کار ناکرده بسیار است. دربارهٔ نکات و دقایق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید با روش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و در دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگرچه مکرر صورت طبع یافته، باید با دقت بیشتری تصحیح و تنقیح شود.

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که به فرمان مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر برای خدمت به زبان و ادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق و تتبع و کوشش در این زمینه است.

در سلسلهٔ «زبان و ادبیات فارسی» تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر نشدهٔ کهن با دقتی که درخور است طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق دربارهٔ نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از متنهای منتشر شده نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان مآخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

دبیرکل و مدیرعامل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

از این کتاب
۱۵۰۰ نسخه درتابستان سال ۱۳۵۳ در چاپخانه افق
چاپ شد

فهرست مطالب

سخنی با آزادگان

مرد باش وجوانمردی‌کن تا درگذرگاه دشوار زندگی، پاکدلان‌هنرمندرا یار دلخواه باشی و حسودان بی‌هنر را خار چشم .

خوب به یاد دارم، هنگامی که‌آخرین سالهای روزگار خوش کودکی را پشت سرمی‌گذاشتم و نخستین مرحله از دوران پرماجرای جوانی درپیش بود، اندرزهای«پدرو مادر و استادانم» در اینگونه‌کلمات خلاصه می‌شد. اندك اندك سخنان از دل برخاستهٔ آن‌گروه فرشته خوآویزهٔ‌گوش دل شد، و از «مردان و جوانمردان» زادگاهم تصاویری ـ‌مبهم و محدود‌ـ در آیینهٔ اندیشه‌ام‌رخ‌نمود، تصاویری‌که برایم زیبا وفریبا بود، و آرزو می‌کردم روزی درشمار صاحبانش جای‌گیرم.

از دوران بلوغ بیش از یکی دوسال سپری نشده بودکه ـ به یـاری استاد وکتاب ـ اندکی بیشتر بامفاهیم گستردهٔ این دولفظ آشنا شدم . درپـی این‌آشنایی«حس‌کنجکاوی»نیروگرفت،آنگاه‌کوشیدم‌تابرای مفاهیم شناختهٔ‌خود «مصداقی»چندپیداکنم، بدان امید که‌روزی‌روزگاری درصحبتشان‌ازراز«مردبودن‌و جوانمردی‌کردن» نیك آگاه شوم.

درآغاز جستجو ـ براثر ساده دلی خود و ناچیز بودن صفاتی که از این گروه می‌شناختم ـ درهر «کوی و برزن» با مصداق‌های فراوان روبرو می‌شدم وکار انتخاب برایم آسان می‌نمود. اما چون اندکی بیشتر از نقد عمر صرف تجربه اندوزی شد، دریافتم که بیراهه می‌روم. دیری نپایید که «خـوشبینی وزود باوری پیشین» از دست رفت؛ گرفتار نوعی سرخوردگی و بدبینی شدم که برای خود و خانواده‌ام تلخکامی بسیار دربرداشت. چنان شدم که دل مشکل‌پسندم از سویی بندرت کسی را ـ به‌حرمت جوانمردی‌او ـ در حریم خویش می‌پذیرفت، و از سوی دیگر نسبت به برگزیدگان پیشین خودبسیارنامهربان شده‌بود. یعنی‌در دنیای‌خیال به رفتار و کردارهریك‌دقیق می‌شدتاشایدخطا و لغزشی کوچك دروی سراغ گیرد، یابرای نالایق‌بودنش بهانه‌ای بتراشد؛ آنگاه باشتاب‌ونارواوبیرحمانه محکومش می‌ساخت و از صدرنشینی به زیرش می‌افکند.

این «دل‌مشغولی» سبب شدکه چندی با چشم‌دل تماشاگر زندگی کوتاه و مرگ زود رس نمونه‌های «مردی‌وجوانمردی» مورد پسند خود شوم. سرانجام درکارخویش فروماندم‌و در «بن‌بستی» قرارگرفتم‌که راه‌گریزش از هرسو بسته می‌نمود.

دراین درماندگی‌فکری، به همت اطرافیانم، به «راه خدا» کشانیده شدم. پس ازانس وآشنائی با «رهروان مختلف وراه‌های‌متنوع» این راه، دنباله روی کاروان شب زنده داران را بیشتر پسندیدم. سوداگر بازاری شدم‌که مردمش در خلوت، به‌گاه نیایش، اشك چشم می‌فروختند و سوز دل می‌خریدند، وازکار و حرفهٔ خویش سخت شادمان بنظر می‌آمدند.

چندی با اخلاص وبی چون و چرا، درکنار این جمع سپری شد. دراین دوران، کاخ دل، درانحصار چهره‌هایی تازه درآمد؛ چهره‌هایی که جـامهٔ پـاك و پُرجلوهٔ‌دین‌ومذهب براندامشان راست بود و پرده عصمت در برابرشان‌استوار. ازگفته‌ها ونوشته‌های دوستداران این‌گروه، باورم‌شده بودکه: تنها دراین‌راه‌است که می‌توان با «جوانمردان راستین» برخورد، ولی دل می‌دانست که این راهی است‌بس‌دراز ودشوار: «آنهم‌به درازی عمر و دشواری‌مرگ»؛ جوانمردآن‌است

که دراین راه به همهٔ ناکامی‌های این جهانی ، باگشاده رویی، تن در دهد ؛ از مرگ نهراسد تادراینجهان به راستی شایستهٔ لقب «جوانمردی» شود، و درد یگر سرای باکامیابی و برخورداری ـ ازصحبت حور وجام بلور ـ بهزندگی دلخواه دست یابد.

در آن هنگام، این دلبستگی و آشنایی تاحدی چاره‌گر دردناپیدای درونم شده بود، ولی کاری نبود که برای جسم پرتحرك وروح سرکشم بسنده باشد. ناگزیر از پرس وجو بازنایستادم تاسرانجام به آغازراه‌هی تازه رسیدم. یعنی در یکی ازشبهای ماه‌رمضان، درپناه‌یگانه برادرم، به یکی از مراکز شاهنامه خوانی یا «نقالی» ـ که در آن روزگار، در خطهٔ زادگاه فردوسی فراوان بود ، خـاصه درشبهای ماه رمضان رونقی افزون داشت ـ راه یافتم. صدای گرم وسخن دلنشین وحرکات موزون مرشد این بزم، افسونی بود که در تسخیر جان و دلم سخت مؤثرافتاد. پس ازچندشب، کاراین شیفتگی به جایی کشیدهٔ شد که مریدحماسهٔ پرشور فردوسی شدم و تاشب پایان‌داستان ـ که «سهراب کشی» نـام داشت ـ حتی یك شب از حضور در آن جمع غافل نماندم.

با شنیدن این حماسهٔ میهنی و داستان سراسر آموزندهٔ انسانی، دنیایی تازه درجهان اندیشه‌ام جلوه‌گرشد، دنیایی که درهر کرانش از «مردی و جوانمردی» طبیعی واینجهانی، اثرهاموج می‌زد، ضمناً پربود از حقایق تلخ و شیرین زندگی خوابزدگان وامانده و بیداردلان پیش‌افتاده، دنیایی که باروح سرکش جوانی وانگیزهٔ سلحشوری مردم تندرست سازگاری‌دارد .

میعادگاه دیگری که پس از این محفل پرشور، برای شنیدن نمونه‌هـایی دیگر از سخن استادطوس، برای خود برگزیدم ، محیط پاك و پرجنب وجوش ورزشخانه‌های باستانی زادگاهم بود . دراین زورخانه‌ها هرچیز بـه صـورت نمونه‌ای زنده، با راه و روش «دلاوران شاهنامه‌ای» شباهت پیدا می‌کند. گود کوچك و دایره‌ای شکل ورزشخانه، نمونه‌ای است از «آوردگاه» فراخ دلیران دوران باستان، «میل و کباده وسنگ» در شکل و کاربردشان، تقلیدگونه‌ای است از «گرزگاوسر» وکمان وسپر جنگاوران آریائی . بدنهـای ورزیـده و اندام

سخت‌وستبر پیش‌کسوتان و«نوچه»ها، یادآور بتروبُرز« رستم و گیو وگودرز وطوس»می‌شود . صدای مردانهٔ مـرشد ، و طنین جانانهٔ ضرب‌کوس مانندش نوای هیجان انگیز رجز خوانی رویا روی پهلوانان روزگار باستان ایران‌زمین را به‌گوش دل می‌رساند.

کسانی که دراین‌کانون نشاط وزندگی،آمد و شدی داشته یا دارند، نیك می‌دانندکه دراینجا حد هر کس‌درخوراومعلوم‌و مشخص است . نخستین درسی که‌به‌نوچه‌های‌نوخاستهٔورزشی‌داده‌می‌شود، رعایت« حق پیر و حرمت‌استاد»است، یعنی«شکرانهٔبازوی‌توانا ــ تنها ــ بگرفتن دست‌ناتوان‌است». به سبب‌انس‌وارادتی که‌باسخنان‌مردان راه خدا داشتم، درس‌های انسانی‌این مریدان «پوریای‌ولی» را زودفراگرفتم ونیك به‌خاطرسپردم .

آنگاه بزرگداشت استاد طوس را ــ که در حقیقت بنیان‌گذار این راه و رسم‌پسندیده است ــ برخویشتن فرض کردم. برای‌انجام‌این‌حقشناسی‌دوراه‌ممکن دربرابرخوددیدم:یکی‌انس‌بیشتر باشاهنامهٔفردوسی بود،و دیگرزیارت مزارخداوند این‌حماسهٔ بی‌نظیر. ازآن‌پس، سالی چند نوبت با اخلاص،و درمیان‌جمع،برسر تربت پاك فردوسی حاضر می‌شدیم، که پرشکوه‌ترین‌آنها اجتماع بزرگ روز سیزدهم فروردین ماه هر سال بود ، اجتماعی‌که هنوز هم به همت مردم‌شهر وروستای خراسان ، به عنوان پایان مراسم جشن نوروزی تشکیل می‌شود ، آنهم در کنار آرامگاه همیشه آباد «فردوسی» ومرکزشهر بربادرفتهٔ «طوس» .

دراین روز به‌پیروی از رسم وسنتی دیرین، هزاران نفرازجوانان ورزش دوست خراسانی‌ازشعاعی‌چندین‌فرسخی،راهی«شهر طوس»می‌شوند،وباشرکت درمراسم کشتی‌آزادی که‌ساعتها همراه‌بانغمهٔنای‌وکوس باستانی‌یا دهـل‌و سرنای امرزوی برگذارمـی‌شود نسبت بـه دهقان آزادهٔ طوس ادای احترام می کنند.

ازسابقهٔدیرین‌انجام‌این‌رسم‌وآیین پسندیده، درکنار مزاراستادطوس، سندی دردست نیست، ولی از پررونقی‌و بی‌پیرایه بودنش‌می‌توان نتیجه‌گرفت‌که:پایه گذارانش‌آزاده‌مردمی‌بوده‌اندکه‌به جبران‌ناکامی وآزردگی‌فردوسی و هرنشناسی فرمان‌روایان روزگارش،گامی استوار و پایدار به پیش نهاده‌اند ،که‌البته چون کارشان‌بااخلاص‌آغاز شده درطی قرنها‌بارونق پایدارمانده‌است. . .

کوتاه سخن آنکه حدود سی سال پیش از این «روز سیزدهم فروردین»

درکنار مزار استاد طوس، به هنگامی‌که شور وشادی باهوای دلکش بهاری در آمیخته بود، من درکنار مزار این‌آزادهٔ ایران پرست،آرزوکردم‌که : روزگاری توفیق خدمتی‌کوچك دست دهد تا از افتخارشاگردی صاحب این جاودانه دفتر بهره ور شوم . خوشبختانه پیش ازآنکه پیمانهٔ عمر لبریز شود ، این آرزوی دیرین‌برآورده شد، واینك با تصبح وتألیف‌وترجمهٔ‌آنچه به‌نام «معجم‌شاهنامه» و دو ذیل آن « شواهد لغت فرس + گزیدهٔ لغت شهنامه » تقدیم می‌شود ، اعتراف می‌کنم‌که ازاین‌کارکوچك خویش راضی هستم. امیدآنکه‌شماخوانندهٔ عزیزنیزپس از خواندنش از خشنودی بی‌بهره نمانید . . .

مشخصات نسخهٔ خطی

این نسخه از «معجم‌شاهنامه»راکاتبی بی‌نام ونشان (در ذی‌قعدهٔ۱۲۸۵ هجری) ازروی نسخه‌ای دیگر با خط نستعلیق شکسته ـ شاید در طهران‌ـ برای «مانکجی» بزرگ‌زردشتیان‌هند، که به روزگار ناصرالدین‌شاه به‌ایران‌آمده‌بود، نوشته‌است. از میکروفیلم نسخه برمی‌آیدکه اصل‌نسخه شامل دورسالهٔ‌کوچك است: یکی همین «معجم شاهنامه»که اینك چاپش به‌انجام رسیده ، و دیگری رساله‌ای است در «فن عروض وقوافی وبدیع» از مؤلفی نامعلوم ،که هر دوبا یك خط‌کتابت شده، وکاتب در پایان رسالهٔ دوم چنین نوشته است : «حسب الخواهش عالیجاه عزت‌ومحمدت‌همراه، صاحب والامناقب «مانکجی‌صاحب» در دارالخلافة الباهره سمت اتمام پذیرفت.

عبارت و قفنامه‌ای‌که برپشت این‌نسخه ـ‌که هم‌اکنون اصلش درتصرف کتابخانهٔ دانشگاه لاهور پاکستان است ـ با خط خوش و روشن‌کتابت شده چنین است : « این نامه‌ایست از جمله‌کتابهای دهشنی دفترخانه مازدیسنی ،که بندهٔ یزدانی مانك‌جی درویش‌فانی پورلیمجی هوشنگ هاتریای کیانی فراهم آورده، وقف انجمن زردشتیان نموده در سنهٔ ۱۲٤۰ یزدگردی وسنهٔ ۱۲۸۷ هجری».

اصل نسخه درسی صفحهٔ یازده سطری کتابت شده است، بجز دوصفحهٔ اول وآخر. چون در فهرستهای چـاپی موجود مانند فهرست نسخه‌های خطی فارسی ، تألیف احمد منزوی، وکتابشناسی فردوسی، تألیف ایرج افشار نامی از این فرهنگ کوچك شاهنامه به میان نیامده ، ومن تنها عکس نسخه را در اختیار دارم، از ذکر دیگرمشخصات نسخه، مانند نوع کاغذ و چگونگی جلد و... معذورم .

میکرو فیلم این نسخه را دوست عزیزم آقای عطاردی به عنوان ره‌آورد سفر پاکستان در اختیارم گذاشتند ،که از این بابت بسی سپاسگزارم .

چگونگی تصحیح

چون نسخهٔ خطی این متن تا این تاریخ برای این مصحح یگانه و منحصر بوده ، برای حل موارد ابهام وتردید وافتادهٔ آن از چندین مأخذ یاری گرفتم که مشخصات آنها درپایان «فهرست واژه‌ها واعلام» این چاپ ثبت شده‌است. آنچه در متن ـ در این علامت [ ] قرار گرفته ـ ازمصحح است،ضمناً صورت مبهم یا نادرست برخی موارد درپاورقی مشخص شده تا چگونگی ضبط کاتب بر خوانندهٔ آشنا با متون پوشیده نماید .

عنوان هر بیتی که به عنوان شاهد نقل شده‌در این‌متن متفاوت‌است:گاهی «فردوسی فرماید» آمده وگاهی «شعر»وگاهی «بیت». دربرخی موارد هم که‌فاقد عنوان بود ،در جای خالی این سه ستاره *** برای یادآوری افزوده شد.

ابیاتی که‌به عنوان شاهد در این متن‌آمده همه از «بحر تقارب » عروضی است، یعنی حتی یك بیت ازبحری دیگر در آن راه نیافته ، وبه شاعری دیگر نسبت‌داده‌نشده. اما در اینکه برخی از آنها از شاهنامهٔ فردوسی باشد تردید است. به این مواردتردید نیز در پاورقی‌ها اشاره کرده‌ایم، ولی از حکم‌قطعی تا یقین پیدا نشد پرهیز کردیم .

زندگینامهٔ مؤلف

خوشبختانه‌این مؤلف کتابش‌را به فرمان کسی‌یا به‌دلخواه سلطان یا امیر و وزیری ننوشته تا از نگارش نام حقیقی خویش در پی القاب مجازی آنان بهراسد . بلکه تنها برای‌دل خویش این تألیف رافراهم‌آورده. بنا براین‌در آغاز بسیار ساده و بی پیرایه اعتراف می‌کندکه: « شریف دفترخان العادلی» است. آنگاه نام خود و پدر وجدش را یاد می‌کند، و ادامه می‌دهد که: زادگاهش شهرطوس‌است ونسب‌از«علی» دارد. بنابراین درزندگینامهٔ اوتنهایك نکته مبهم می‌ماند، وآن اینکه در دوران‌کدامیك از تاریخ سازان می‌زیسته ؟

اگر احتمال دهیم‌که مقصود او از «خان‌العادلی» عادل بن علی «شاعر و حافظ و معلم» خراسانی بوده، یعنی مؤلف «ترجمان قرآن» ، (که‌اوهمان شاعری‌است‌که : «ترجمان‌قرآن» تألیف جرجانی را درهم ریخت و به ترتیب حروف هجا، درآغاز واژه‌ها مرتب ساخت)[1]، به تقریب می‌توان‌گفت «اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری می زیسته»،.

مشکل دیگر که هرچه‌کوشیدم‌حل نشد، جای «مدرسهٔ تاج الدین»است. مدرسه‌ای‌که دارای‌کتابخانه‌ای پر رونق بوده ، و گردانندگانش قرنها پیش کاغذ و قلم رایگان دراختیار اهل تحقیق می‌گذاشته‌اند، و مؤلف این حقیقت را چنین بیان می‌کند:«گفتم صاحب خزانه راکه : مرا می‌بایدکه این ابیات‌که مشکل است اختیارکنم.گفت: مبارك است. کاغذ و دوات و قلم از ما، و نوشتن از شما».

اما شاهنامه‌ای‌که‌تماشای‌نفاست و زیبائیش انگیزه‌ای‌شده تا این «معجم» تألیف شود چگونه بوده؟ این توصیف را نیز بهتر است از زبان قلم مؤلف بشنویم: . . . گفتم«دراین خزانه شهنامهٔ فردوسی هست؟ صاحب خزانه گفت : «هست»». برخاست ومجلداول از شهنامه به من داد. گفتم: «چندمجلداست؟» گفت:«چهارجلد است و درهر مجلدی پانزده هزار بیت» . چون بازکردم خطی دیدم‌که صفت‌آن باز نتوان داد، و جدولی و تذهیبی‌که به از آن نباشد .

۱ــ فرهنگنامه‌های عربی بفارسی، تألیف ع‌منزوی، چاپ‌دانشگاه‌تهران، ص ۱۷٤.

متأسفانه اکنون «نه از تاك، نشانی مانده و نه از تاك نشان». زیرا در کتابهائی که تاکنون در توصیف بناهـای تاریخی مـوجود ـ یـا بربادرفتهٔ ـ شهراصفهـان نـوشته‌انـد وچاپ‌شده، اثری از این مدرسهٔ پرشکوه، وبالطبع از آن شاهنامهٔ نفیس شصت هزار بیتی ، دیده نشد . از دانشوران معاصر جوان یا سالخوردهٔ اصفهانی هم هرچه سراغ گرفتم حرفی استوارکه با سند همراه باشد و قـابل درج ، نشنیدم . امید آنکه به همت پژوهشگران کوشا وبی ادعا، درآینده‌ای نزدیك ازاین رازآگاه شویم.

خوشبختانه‌مالك‌آن‌شهنامهٔ نفیس راکه مؤلف این «معجم» توصیف کرده ـوآن‌رابرای نگارش‌این فرهنگ‌کوچك اساس قرار داده است ـ می‌شناسیم. این شخص ملك مؤیدآی ابه فرمان روای مقتدر نیشابوربوده، که از غلامان بانفوذ سنجری بوده، زندگینامه‌او در تاریخ جهانگشای‌جوینی ، وراحة‌الصدور راوندی به تفصیل آمده ، و مؤلف راحت الصدور، فساد رأی‌ویکدندگی‌وی‌را باعث‌گرفتاری سنجر به دست غزان، وقتل عام نیشابور ـ درسال ۵٤۸هجری می‌داند. همچنین نجات سنجر را از اسارت غزان‌نتیجهٔ سیاست وهوشیاری وی می‌شمارد . ابن فندق، مؤلف تاریخ بیهق نیز به هنگام نگارش تاریخ حملهٔ ملك مؤید به شهر سبزوار، رشادت و اقتدار وی را می‌ستاید.

دوران اقتدار این شخص از سال ۵۴۸ هجری با تسلطوفرمانروائی بر شهرهای نیشابور و طوس ونساو ابیورد و... آغاز می‌شود، و بیش از بیست سال ادامه می‌یابد تا آنکه در سال ۵۶۹ هجری بردست «تکش‌خوارزم شاه» کشته می‌شود . بنابراین آن شاهنامهٔ نفیس شصت هزاربیتی در فاصلهٔ سالهای اقتداروی‌نوشته وتذهیب شده‌است. اگر فرض‌کنیم ۸سال‌پس‌ازآغازحکمرانی ملك مؤیدکتابت شده باشد، فاصله‌اش بامرگ‌فردوسی‌حدودیکصد وچهل سال خواهد بود.

درکتاب «جوامع الحکایات» عوفی، حکایتی ازبرخورد «عیارپیشه‌ای جوانمرد» با این ملك مؤید آمده‌که برای تکمیل‌ونمك‌این بحث دراینجانقل می‌شود:

«آورده‌اند که یکی از طراران ماوراء النهر که در عیارپیشگی از اقران برسرآمده بود ، وقتی به نیشابور افتاد و خواست که درآن شهر مالی بدست آرد . . . معلوم کرد که خزانهٔ ملك مؤید کجاست . . . نقبی زد و حفره‌ای برید و از نقود و جواهر هرچه توانست برداشت و به در نقب آورد، درشب تاریك، آنجا چیزی دید که برقی داشت، گمان برد وگفت که:« گوهر شب چراغ که می‌گویند این باشد؟ وصواب آن بود که آن را برگیرم که سبب توانگری من خواهد بود» . پس برفت وآن را برگرفت، عظیم بزرگ بود . مرد متحیرشد که آن چیست؟ و به «مساس‌دست» او را معلوم نمی‌شد ؛ زبان را برآنجا نهاد تا مگر به حس ذوق بداند. چون بدید تخته‌ای نمك بود. آن را به جایگاه خود بازنهاد، و از آن زر هیچ برنگرفت . . . روز دیگر به ملك مؤید انهاکردند که: «دوش جماعتی دزدان ، درخزانه نقب زده‌اند ، و به سر زر رفته اما هیچ نبرده‌اند» .

ملك مؤید متحیر شد وگفت: چون نقب زدند و به سرزر رسیدند ، به چه سبب زر نبرده‌اند؟ پس در شهر ندا فرمود که : هرکس که این کارکرده است او را از بأس و سخط خود امان دادم» باید که به درگاه آید و اقرار کند و بگوید که «چون به زر قادر شد چراهیچ برنداشت» . چون منادی روزی بگشت، روزدیگر آن جوان به خدمت ملك مؤید آمد و گفت: این کارمن کردم ، و تنها بدان شغل اقدام نمودم . ملك مؤید گفت: چرا زر نبردی؟ گفت : چیزی سپید دیدم، روشن و تابان، گمان بردم که مگر گوهرشب چراغ است . آن را برگرفتم وبرزبان نهادم که تا معلوم کنم که «چه چیزاست» . خودچنان معلومم شد که نمك بوده است ، با خودگفتم : چون نمك شاه چشیدم حق آن گزاردن در مذهب «مردی ومروت» واجب بود . پس به قلیل وکثیر تعلق نساختم و ازسر آن درگذشتم .

ملك مؤید چون سخن آن مردبشنید او را بدان محمدت فرمود و سپاهسالاری درگاه خود بدو داد ، وآن مرد از سردزدی درگذشت و ازمعارف نیشابور شد .[1]»

۱– جوامع الحکایات ، جلد اول ازقسم سوم ، تصحیح دکتر بانو مصفا (چاپ بنیاد فرهنگ ایران ، ص ۱۰۹ تا ۱۱۱)

اکنون که تااندازه‌ای بااین معجم‌شاهنامه‌ومؤلفش، ومالك شاهنامهٔ نفیسی که مورد استفادهٔ این مؤلف قرار گرفته آشنا شدیم ، بجاست با گلچینی از سخنان دانشوران‌ایرانی‌و غیرایرانی که درقرن اخیر پیرامون مقام بلندفردوسی و جاودانه‌سخنش شاهنامه ایراد شده، بحث خود را به‌پایان‌آوریم[1].

زندگینامهٔ فردوسی: حکیم ابوالقاسم فردوسی در سال ۳۲۹ هجری در روستای«باژ»نزدیك شهرطوس‌به دنیا آمده‌ودرسی‌و پنج سالگی (۳۶۴ ه) به گفتن‌شاهنامه پرداخته، و بین سالهای ۳۸۴ تا ۳۸۸ تصمیم‌گرفته‌که شاهنامه را به‌نام محمود کند، وبالاخره درسال ۴۰۰ هجری ـ که‌فردوسی‌حدودهفتاد و یك سال داشته ـ حماسهٔ بزرگ خود را به پایان آورده است : «زهجرت‌شده پنج هشتاد بار».

نالهٔ فردوسی: اودرمرگ‌فرزند سخنانی‌دارد که‌موی بر تن راست‌می‌شود:

مرا بود نوبت برفت آن جوان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زدردش منم چون تنی بی‌روان

شکوهٔ او از تهیدستی‌که براثر خشم طبیعت پیش آمده .

تگرگ‌آمد امسال برسان مرگ ‌‌‌‌ مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ

در هیزم و گندم و گوسفند ‌‌‌‌ ببست این برآورده چرخ بلند

گلهٔ استاد طوس از روزگارسفله پرور که همیشه‌نان خردمند رابه‌خون‌دل آغشته می‌سازد:

کنون خورد باید می‌خوشگوار ‌‌‌‌ که می بوی مشك‌آید ازجویبار

هوا پرخروش وزمین پر زجوش ‌‌‌‌ خنك‌آنکه‌دل شاد دارد به نوش

درم دارد و نان و نقل و نبید ‌‌‌‌ سر گوسفندی تواند برید

مرانیست این، خرم‌آن‌راکه‌هست ‌‌‌‌ ببخشای برمردم تنگ دست

۱ـ نام برخی ازکتابهایی راکه می‌تواند برای بحثی مفصل و مشروح مفید باشد، و دراین‌گلچین ازآنها استفاده شده، درصفحهٔ ۹۶ این چاپ به ترتیب الفبائی آورده‌ایم .

نازش فردوسی به شاهنامه: فردوسی شاهنامهٔ خود را ـ که با داستان مرگ آخرین شهریار ساسانی به پایان می‌رسد ـ چنین‌می‌ستاید:

چواین نامور نامه آمد به بُن | ز من روی کشور شود پر سخن
نمیرم ازین پس که من زنده‌ام | که تخم سخن را پراکنده‌ام
هرانکس که‌داردهش ورای ودین | پس ازمرگ بر من کند آفرین

برای‌آشنائی با موضوع شاهنامه و زبان خاص فردوسی و توصیف مردانگی همه جانبهٔ قهرمانان این حماسهٔ بزرگ وآشنایی‌باچهرهٔ رستم دلخواه فردوسی ؛ رستمی که همرزمش افراسیاب چنین توصیف شده:

شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب

بایدعلاوه برکتابهاومقالات‌مفصلی که تاکنون به همت شاهنامه شناسان راستین قلمی شده باز هم چشم به راه بود...

فردوسی دوست‌داشتنی: «فردوسی را برای‌آن دوست می‌داریم که روح وطن پرستی دراوقوی‌تر از هر شاعر دیگر فارسی زبان بوده، در وقتی که‌تمام سوابق‌درخشان‌تاریخی‌وعزت قومی ما تحت‌الشعاع فکروفرهنگ بیگانگان‌شده بود،این‌دهقان‌آزاده‌به‌مردم‌ایران‌گفت که: شما بازماندگان چه کسانی هستید ، و باافسون‌سخن‌حماسی وتاریخی‌خود ، خونی سرد شده را درعروق‌فرزندان این کشور به غلیان‌آورد.وی‌این وظیفه را بایك ایمان و حرارت وجذبه‌ای انجام‌داد که هنوز هم حتی مردمان لاابالی و بی‌عقیده اگر قطعات مختلف‌آن را با دقت بخوانند ، موی براند امشان راست می‌شود ، و یك نوع هیجان و اضطراب شدیدی درآنها ایجاد می‌شود .

فردوسی دراحیای غرور ملی و مفاخر قومی و ایجاد روح جوانمردی و بزرگ منشی، در پرورش روح‌استقلال و پاره‌کردن زنجیرهای اسارت‌نژادی معجزه‌کرده است، وازاین‌حیث‌او بزرگترین شعرای ایران است ، یعنی از نظر اجتماعی و سیاسی و خدمت‌کردن به نهضت قومی.

روزی که فردوسی شاهنامه راآغازکرد و درتمام مدتی که بدان مشغول بود، یك خیال‌بیشترنداشت،و لی‌آن‌خیال طمع‌سیم‌و زر محمود غزنوی نبود،

زیراطمع و نظر شاعرطوسی بسی والاتر از این بودکه به این پستی‌ها سرفرود آورد. بلکه یگانه خیالی‌که برتمام هستی او مستولی بود احیای تاریخ کهن و درخشان ایران بود.»

آری پدراین حماسهٔ جاودانه ازمیان آزاده مردمی ستمدیده برخاست که چندقرن ازانقراض دولت پراقتدارشان سپری شده بود، وبسیاری ازجلوه‌های فرهنگ‌وهنرخویش رافراموش کرده‌بودند. درچنان‌روزگاری بودکه استادطوس باسرودن شاهنامه بایك تیر دونشان زد: هم آثار ملی ازیاد رفته را زنده کرد، هم زبان ملی ایرانیان را ازگزند زوال نجات بخشید. پس برای بزرگداشت این اثر وصاحبش بهتر همانکه سخن خویش را با اندرز روانشاد «فروغی» به پایان آوریم:

«شاهنامه کتابی‌است که خواندن‌آن برهرایرانی واجب‌است، زیرا، اولاً: گنجینه‌ای است ازانواع جواهرگرانبها ازهرقسم: حکمت وپندوهر چیزنفیس‌که بخواهید. ثانیاً: خواندن شاهنامه کیفیت مخصوصی داردکه: احساسات خوب، ازوطن پرستی وایرانیت وغرورملی وشجاعت، درانسان‌ایجاد می‌کند ...»

حسین خدیوجم
یازدهم شهریور ۱۳۵۳
دوم سپتامبر ۱۹۷۴

بنام یزدان پاک

سپاس و ستایش خدای را و درود بر محمد مصطفی که خاتم پیغمبران است و بر اهل بیت و اصحاب او [illegible] الی یوم الدین

چنین گوید [illegible] ابوالقاسم محمد بن [illegible] العلوی [illegible] عفی الله عنه [illegible]

[illegible] پارسی دری [illegible] کتاب [illegible]

[illegible] به شهر اصفهان رسیدم [illegible]

رسیدم چون [illegible]

[illegible] شهنامه فردوسی [illegible]

چند [illegible]

[illegible]

[illegible]

معجم شاهنامه

بنام یزدان پاک

سپاس و ستایش خدای را ، و درود بر محمد مصطفی که خاتم انبیا و شفیع مؤمنان است، و بر اهل بیتش الی یوم‌الدین.

چنین گوید شریف دفترخان العادلی محمد بن الرضا بن محمد العلوی الطوسی ـ غفرالله ذنوبه ـ که : در عنفوان جوانی مرا هوس دفترخوانی وسخن نظم ونثرخواندن به‌پارسی وتازی افتاد. وهرکجا و هرکس که مشهور بودی در این باب ، قصد او کردمی و از او فایده حاصل کردمی.

و چون به‌جانب عراق افتادم ، به‌شهر اصفهان رسیدم. درکوچه‌ها و مدرسه‌ها و بازارها ـ چنانکه شرط غرباست ـ می‌گشتم تا به «مدرسهٔ تاج‌الدین» رسیدم . چون در رفتم ، جماعتی دیدم نشسته و در کتابخانه باز نهاده ، وهرکسی چیزی می‌نوشت.

چون آن جمعیت دیدم ، پیش رفتم و سلام کردم ونشستم وگفتم:

«در این خزانه شهنامهٔ فردوسی هست؟»صاحب‌خزانه گفت: «هست» . برخاست و مجلد اول از شهنامه به‌من داد . گفتم : «چند مجلد است؟» گفت: «چهار جلد است و در هر مجلدی پانزده هزار بیت» . چون باز کردم خطی دیدم که صفت آن باز نتوان داد، و جدولی و تذهیبی که بِـه از آن نباشد. گفتم : «مجلد چهارم بده ، تـا ببینم که خط کیست و کجا نوشته‌اند؟»برخاست وجلد چهارم به‌من داد . به‌آخر نگاه کردم ، چنان نمود که بِـه ازهمه نوشته‌اند. وخط مردی خطائی، معروف درخراسان، وبه نام « ملك مؤید » نوشته . چون آن را می‌خواندم و در دل☐ ص۱ تأمل می کردم، هر بیتی که دراو لفظ مشکلی بود، اززبان «دری‌وپهلوی» معنی آن برخی در زیر نوشته بود. با خودگفتم که : مثل این نسخه کس ندیده است. واین الفاظ را جمع بایدکرد ،که بسیار خوانندگان‌هستند که این شعر می‌خوانند و معنی این الفاظ نمی‌دانند .

گفتم صاحب خزانه راکه : مرا می‌باید که این ابیات که مشکل است اختیار کنم.گفت : مبارك است. «کاغذو دوات وقلم ازما، ونوشتن از شما» .

روزی چند از بهر آن فایده بنشستم ، و از اول شاه‌نامه الی آخر هر کجالفظ‌مشکلی‌بودبنوشتم. وچون‌ابیات‌پراکنده‌بود،من‌آن‌را«معجم» نام نهادم .

ازاولِ حرف الف تا حرف ی بنوشتم وترتیب نهادم‌تا خواننده را سهل باشد، وهر کلمه که خواهد بنگرد به‌حرف آخر، «الف» باشد به «الف» رود ، واگر «با» باشد به حرف « با » رود ، و ازآنجا معنی آن

☐ ــ این‌شکل‌چهار گوشه که ازاین‌پس درمتن می‌آید، نمایشگر پایان هرصفحه‌از نسخهٔ‌خطی‌است .

لفظ بداند، که بیشتر مردم هستند که شاه‌نامه می‌خوانند واز این الفاظ مشکل در می‌گذرند.

ومی‌بباید دانست که زبان[1] «دری و پارسی و پهلوی» بر چهار حرف است:

اول: حرف با وپا.

دویم: حرف جیم و [چ][2].

سیم: حرف زا و ژا.

چهارم: حرف کاف و گاف[3].

وهرگاه که خواننده‌ای کتاب‌های فارسی می‌خواند، می‌باید که فرق میان این حرف‌ها بداند. ودر نوشتن، میان حرف با و پا فرق ـ میان هردو ـ سه نقطه است، که در زیر هر حرفی که نقطه ندارد، به هرحرفی بر این ترتیب عمل نماید. والله‌أعلم.

واین‌مثلی‌زدم تابدانند، چون‌درسخن‌درآید. مثلا «پروبر»،وچون «چهره‌وجگر» و«کاه‌وگاه» و«کروکژ» جمله زبان دری وپارسی وپهلوی بر این چهار حرف است.

واگر امروز درکتاب های پارسی این‌نقطه ها در زیر هرکلمه نمی‌نویسند از آن است که نویسندگان نمی‌دانند، لاجرم خوانندگان را

۱ـ در اینجا «زبان» به معنی واژه ولغت به‌کار رفته، یعنی واژهٔ دری و پارسی وپهلوی را از چهار حرف «پ، چ، ژ، گ» که در آنهاست باید شناخت.

۲ـ شاید در اصل «جیم وچ» بوده وحرف دوم را کاتب انداخته است.

۳ـ درمتن‌حرف «گاف» به‌جای‌سر کش‌دوم‌باسه‌نقطه ⁖ مشخص‌است.

به‌معنی باید خواند[1] □ص۲

و اکنون از اینجا بر سر ابیات شاه‌نامه شویم ومعنی‌الفاظ اورا که مشکل است ، بـر حروف معجم بیان کنیم . والله الموفق للصواب و الهادی الی الخیرات .

۱ـ دکترپرویزناتل‌خانلری درمورد زبان‌های «پهلوی و دری وفارسی» با نتیجه‌گیری ازمآخذ مختلف کهن، چنین‌می‌نویسد :

اصطلاح «پهلوی» یا «فهلوی» نیز درطی تاریخ چند بار دیگر گون‌شده است . شك نیست که این لفظ ازکلمهٔ «پرثو» مشتق است که نام یکی‌ازطوایف شمالی ایرانی‌است که خاندان شاهنشاهی اشکانیان را بنیادکردند ...

«فارسی» یك مفهوم عام داردکه معادل «ایرانی» است ... و یك معنی خاص نیزدارد وآن نسبت‌است به یك‌قسمت ازسرزمین‌ایران که«فارس»باشد...

اما معنی «دری» ازهردو صریح‌تراست ، زیراکه به اتفاق همهٔ مورخان اسلامی این لفظ به‌معنی «درباری»است و زبان‌دولتی‌دستگاه‌ساسانی‌بوده، و به همین سبب درنخستین دولت‌های مستقل یا نیمه مستقل ایرانی‌که بعداز اسلام درمشرق این سرزمین برپاشد این یك ازمیان گویش‌های دیگرایرانی رسمیت یافت و درامور اداری وادبی به‌کار رفت ...

(بنگرید به «تاریخ زبان‌فارسی»نگارش‌دکترخانلری، چاپ‌بنیادفرهنگ ایران ج۱، ۲۴۷تا۲۴۹ وج۲، ص۱۷تا۱۹)

حرف الالف

والا : بلند باشد ، اگر کوه و اگر مرد ، آنچه بزرگ باشد .

فردوسی

سر کـوه والا گـزیـدی دوان
به زیر آرمت من به گرز گران

آسا : دو گونه است ، یکی را معنی مانند .

بیت

به‌طهمورث آساست کردار او[ی]
نکو رای و پاکیزه و خوبروی

و **آسای** دیگر آن بود که در کاهلی و یا در خواب آلودگی دهان از هم بگشایند، و دهان دره نیز می‌گویند[1].

۱ـ آسا = فاژه = خمیازه = بیاستو، به معنی «دهن‌دره» است.

چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا

(لغت‌فرس ، تصحیح شادروان عباس اقبال آشتیانی)

رخشا : یعنی رخشان و فروزان.

***

جهـان است رخشا به آیین شاه

مرا نیست پروا که مانم به راه

دراین[1]، سه لفظ است، وهرسه غریب است و لغت است:

یکی: رخشا

دوم : آیین

سیم : پروا

مرغوا[2]: فال بد بود.

فردوسی

دگرگونه شدکارِ شاهی وتخت

مـرا[3] مرغوا گشت بیدار بخت

شغا : تیردان باشد.

بیت

بیفکـند رستم شغا و کمـان

فـرو ماند خیره از ایشان کیان

نیا : پدرِ پدر بود.

بیت

نبیره که جنگ آورد با نیا

هم از ابلهی باشد وکیمیا

۱ـ یعنی در این بیت. ۲ـ در متن «وغوا» آمده. ۳ـ درمتن «مرمرغوا»آمده ، چون هردومورد خطای کاتب‌می‌نمود ، به‌استناد لغت شهنامۀ عبدالقادربغدادی اصلاح‌شد، که ازین‌پس‌آن‌را «لغت ش» می‌نامیم.

نغوشا[1]: از مذهب‌های گبران است و **نغوشاك** نیز گویند.

بیت

به ایزد که ما را نغوشا گزیـد
که چشمم یلی‌همچو رستم ندید

: یلی ، مبارز و مردانه باشد .

۱ـ این یك مورد در متن «نتوشا» ضبط شده است ، به قرینهٔ دومورد دیگر که‌پس‌ازآن آمده‌ـ وباقاف است‌ـ اصلاح شد .

حرف الباء

ناب : روشن باشد از هر چیزی.

فردوسی

همه شب می ناب خوردند شاد

ستایش کنـان بر شهِ کیقبـاد

تـاب : چهارگونه است ، و ازآن معروف است : ویك «تاب» لفظ عرب است،و آن طاقت است[1]. وآن سه دیگر: یك «تاب» پیچ☐ص۳ است و دیگر «تاب» پیش[2] است، و سیم «تاب» فروغ دادن است ازآتش.

ترا تاب آن نه که جنگ آوری

مکن جنگ ویکسو نِـه این داوری

پایاب : یعنی بر دَوَد مانند او .

۱ـ یعنی برابر لفظ طاقت عربی است.

۲ـ تاب بدین معنی است در بیتی که برای «پایاب» شاهد آمده است .

شعر

که این باره را نیست پایاب او
درنگی شود نیزی از تاب او

در این بیت سه لغت است: باره و پایاب و تاب.

شاداب: سیراب بود وسبز بود.

شعر

توگفتی همه دشت سهراب بود
بسان یــکی سبزِ شاداب بود

پوپ: هرچه گستردنی باشد.

شعر

بگسترد پوپ انــدران بارگاه
نشست از برگاه، خسرو پگاه

وُریب[1]: بیشتر درجامه‌ها باشد، راسته نماید، وچون بیبُرند کژ نماید.

بیت

توانی بدو کار بستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب

مکیپ: [به] کسی که از راه راست برخواهد گشتن گویند: مکیپ.

شعر

مکیپید و از راستی مگذرید
چودادندتان پندِ خوش، بشنوید

۱ـ وریب: کژی باشد ...

توانی بــرو کار بستن فــریب / کـــه نادان همه راست بیند و ریب

(لغت فرس: بوشکور)

حرف التا

لَتْ : دو معنی‌دارد، یك: چوبی باشد و برسر وی از آهن چیزی نشانده بشُو َدکه بروی دندانه‌های آهنین بسازند کـه ترك و زره را بدرّ د وزخم کند .

لَـت‌دیگر«لخت» باشد. وگویند «یك‌لخت»است، یعنی «یك‌پاره»است.

فردوسی

لتی بر سرتُـرك زد پخش کرد

سروپشت ، و افتاد برخاك زرد

آلْچَخت : طمع بود.

شعر

به الچخت خودرا میفکن به‌دام

میان دلیران شوی نیك نـام

فرتوت : پیربسیار سال باشد.

فردوسی فرماید

تویی پیر فرتوت گشته به سال

ز ایزد بیندیش در وقت کال[1]

:کال، به‌معنی رفتن باشد.

آب خوست : جزیره باشد.

***

به نزد شه ایتو[2] بماندم به شصت

چـو کشتی ز دریا آبـَر آب‌خوست[3] □ص۲

شبشت : زشت بود.

فردوسی

ز مادر بزادی به دیدار زشت

به کردارِ ناخوش بماندی شبشت

۱ـ پیر فرتوت گشته بودم سخت دولت او مرا بکرد جوان

(لغت فرس: رودکی)

۲ـ ضبط این بیت در «لغت ش» چنین است :

«بنزد سرای تو ماندم به شست چو کشتی زدریا بر ِ آبخوست»

ایتو : درفرهنگها دیده نشد .

۳ـ آبخو وآبخوست : خشکی باشد درمیان دریا، جزیره. وآبخست ـ بی‌واو ـ خربزه و هندوانه باشد. (جهانگیری).

حرف الجیم

ورتاج : گیاهی است که برگ‌های خُرد دارد ، ونشان او آن است که هرسو آفتاب گردد وی بگردد.

فردوسی

چو ورتاج گـردش نمایید زود

به هر سو برآرید از کاه ، دود

برخفج : گرانیی باشد که درخواب بر مردم افتد و عاجز کند ، و او را کابوس گویند .

***

سوی دشمن خود به‌صددل دوید

به جنگش بسان برخفچ شوید

کَجْ[1]: قلابی باشد آهنین، برسرچوبی بسته، و او را «فقاعیان»[2] دارند برای یخ‌گرفتن، وکشتیبانان را هم باشد.

شعر

بجستند تا تاجِ ورشیش را
ابا کج گرفتند کشتیش را

: ورشیش، نام پادشاهی است درهندوستان.

خَنْج : به‌معنی سود وبهره ومنفعت.

شعر

مرا هرچه شهر و سپاهست و گنج
همه آنِ تُست و ترا زوست خنج[3]

نِشْکُنج : قرارگرفتن ناخن در اندام.

فردوسی فرماید

به‌بر چون‌گرفتش یل نامدار
به نشکنج اندام او شد فگار

آلْفَنج : از اندوختنی[4] است، چنانچه‌گویند: دشمن مه الفنج و چون

۱ـ کج: قلابی‌که بدان یخ در یخدان اندازند، وکشتیبانان کشتی‌خصم را باآن به‌جانب خودکشند. (برهان)

۲ـ فقاعیان جمع فقاعی: یخ فروش، آنکه برف ودوشاب فروشد.

آن فقاعی که به از جان جهان است مرا
برف دوشاب از او راحت جان است مرا (آنندراج)

۳ـ مرا هرچه ملك و سپاهست و گنج
همه ز آن تست و تـرا زوست خنج
(لغت فرس : عنصری)

۴ـ در متن «اندوهگینی» ضبط شده.

الفنجیده بُوَد ، الفغده [1] نیز گویند .

شعر

مه الفنج دشمن چو شاهی کنی

نکو نام خود را[2] تباهی کنی

تَرْفَنج : راهی باشد باریك ودشوار. [3]

✿ ✿ ✿

کُنج : گوشه بود.

شعر

اگر تند بادی برآید ز کنج

به‌خاك افکندنارسیده تُرنج

آخشیج : ضد و دشمن باشد ، وچهار ارکان را نیز گویندکه ایشان ضد یکدیگرند : باد وخاك ، آب وآتش. □ ص ۵

شعر

[بخواهد کجا ساز لشکر بسیج

به هم مویه آرند چار آخشیج[4]]

کجا گوهری چیره شد زین‌چهار

برانداز بیخش بر او برگمار[5]

۱ـ در متن با «قاف» ضبط شده . به‌استناد فرهنگهای کهن تصحیح‌شد.

۲ـ در «لغت ش» : «در تباهی» آمده.

۳ـ راهی کوراستست بگزین ای دوست

دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج

ودر «لغت ش» نیزاین واژه شاهد ندارد . (لغت فرس: رودکی)

۴ـ چون بیت اول که‌شاهد «آخشیج» در آن است در متن نیامده ، از لغت‌ش نقل شد. ۵ـمصرع دوم در لغت فرس چنین‌آمده «یکی آخشیجش بر و بر گمار».

پَخْج : هرچه پا براو نهند و پخج شود ، وهرچه پهن‌گشت از چیزی که بر او افتد آن را پخج گویند.

***

لگد بر سر مرد زد در نبرد

سر و تنش را با زمین پخج کرد

لَفْج : لب سطبر را گویند ، وکسی که در خشم شود .

شعر

خروشان ز کابل همی رفت زال

فرو برده لفج و بر آورده یال [1]

غرمج : پختنی است که از ارزن کنند، و بسو ّد که با روغن و ارزن و گوشت هم پزند .

شعر

مرا غرمج ار تو بپختی ز پی [2]

زهی شوخ‌دیده زهی روسپی [3]

۱ـ درمتن: «بال» آمده،ولی‌درلغت‌فرس و برخی‌فرهنگهای کهن دیگر «یال» ضبط‌شده. ۲ـ یعنی‌روغن‌پیه.

۳ـ در «لغت‌ش» چنین‌آمده‌است:

مراغرمج ارتو بپختی‌زپی زهی شد خریده زنی روسپی

وضبط این کلمه درمتن‌چنین است : روسپیی.

حرف الخا

کاخ : کوشك باشد ، وهرجایگاهی که برباغ تماشاگاه باشد .

فردوسی

به کاخ اندرون بزم گسترده شاه

بهشادیهمیخورد متی کینهخواه

سنگلاخ : معروف است.

شعر

شگفت آیدم زین جهان فراخ

چگونه گزید او یکی سنگلاخ

نَخْ : در این بیت که میگوید : چیزی باشدگستردنی برزمین .

* * *

خرامیدن کبك بینی به شخ

توگویی زدیبافکندهاستنخ

[شخ]: زمینی باشدکـه از سختی در اوگیاه نروید ودرخت برنیایـد .
و اما نخ دیگر:

* * *

بجنبید لشکر چو مور و ملخ
ز کُه تا به کُه بر کشیدند نخ

نخ : اینجا آن می‌خواهد که بر سرچوب عَلَم دستارچه بندد ، بالای عَلَم ازهریکی. وگویند: نخ، ریسمان رنگرزان باشد وازآن عبائی بافان که جامه‌ها بروی افکننـد وباد اورا پریشان کند، و از دور چنان نماید که همه یکی باشد□ و فردوسی □ص۶ دراینجا دستارچه‌هارا می‌خواهد که چون باد دروی افتد، ازدور چنان نماید که ریسمان رنگرزان . واین لفظی غریب است .

چَخْ : چخیدن باشد باکسی وکوشیدن، [نهی آن] مچخ .

فردوسی فرماید

مچخ با یل و رستم و بامـداد
به نیکی کن ازوی سخن را بیاد[1]

شُوْخ :گروهی کلیج خوانند وگروهی کریس گویند وگروهی چرك خوانند.

شعر

بدان جامهٔ شوخ نزدیك تخت
بیفتاد و گفت ای شه نیکبخت

شکوخ[1]: کسی که پایش به چیزی درآید ، و به سر اندر آید ، پس به انگشت پای ، خود را بدارد.

۱ـ چنین است درمتن،ولی شاهد«لغت‌ش»برای واژهٔ «چخ»این بیت‌است:
یکی لشکر ست این چو مور وملخ — تو با پیلو با پیلبانان مچخ

شعر

بدر رفت برسانِ مردِ شکوخ

به سر بر همی زد سنان و کلوخ

مُخْ : لگامی بُوَد که بر ستوران سرکش نهند.

فردوسی گوید

مخی بر سر اسبِ سرکش نهاد

جهان آفرین را بسی کرد یاد

حرف الدال

جغد : بعضی گویند کوف ، و مرغی باشدکه در ویرانه است .

شعر

به موبد چنین گفت دهقان سغد

که بر ناید از خانهٔ باز جغد

سغد : جایی است نزدیك سمرقند .

غَرْد : خانهٔ تابستانی بُوَد ، و بعضی بادغرد هم گویند .

شعر

بسا خان و کاشا[نه] و خانِ غرد

فراوان بد واندرون موش خرد[1]

۱ـ بسا خوان کاشانه و خوان غرد — بدو اندرون شادی و نوش خورد (لغت ش)

بسا خان کاشانه و خان غرد — بدو اندرون شادی و نوشخورد (لغت فرس: بوشکور)

آورد : کوشیدن بود در رزم .

* * *

هم آورد او بر زمین پیل نیست

چوگَردِ پیِ رخش اونیل نیست

فرزد : سبزهٔ تازه باشد وآبدار .

شعر

فزون‌تر ز کیوان ترا اورمزد

به رخشانی لالـه اندر فرزد

اورمزد : مشتری باشد ،کیوان ذیخ . وارمزد دیگر به زبان اصل دری اول و دوم ماه نو باشد[1].

بیکند : شهر سمرقند را می‌خوانند .

فردوسی فرماید □ □ ص ۷

سپهدار ایـران به بیکند بود

بسی گـِرد اوخویش وپیوند بود

۱ـ متن اندکی‌مبهم است ، ولی‌درمورد واژه‌های داورمـزد وکیوان و ذیخ،شواهدی درفرهنگهای فارسی‌آمده است که برای داوری خوانندهٔ‌نکته‌یاب دراینجا نقل می‌شود .

اورمز و اورمزد : نامـی است از نام‌های پارسی ایـزد تعالـی ، همچنین نـام ستارهٔ مشتری است که‌آن را زاوش نیز خوانند، ودیگر نام روزاول است از هرماه شمسی و نام فرشته‌ایست که تدبیر امور روز اورمز بدو متعلق است، ودرآن ایـام وجد کنند ، چنانکه حکیم فردوسی گفته :

←

آرْوَنْد : دجله است . الوند : کوهی است در همدان .

* * *

اگـر پهلوی را ندانی زبان
به تازی تو اروند را دجله دان

[ار]وند: دیگر تجربه و آزمایش بود ، و گویند تُنْبَل[1] ساختن و رنج بردن باشد .

آرمان[2] : به‌ترکی رنج بردن بـُود درکارها .

* * *

←

« شب اورمزد آمد و ماه دی ز گفتن برآسای و بردار می»
(آنندراج)

و بهمن : نام روز دوم است از هر ماه شمسی (برهان)

کیوان : به تازی زحل است . زحل : یکی از ستارگان عالم شمسی که مدار آن مابین مشتری و اورانوس است ، وکش وکیوان نیز گویند ، و دارای حلقه‌ای است نورانی . (فرنودسار)

ذیخ : ... ستاره‌ای است سرخ رنگ. (آنندراج)

۱ـ تنبل : به‌ضم اول ، حیله و نیرنگ ومکر وفریب و جادویی‌بود.
همه مر ترا بند و تنبل فروخت به اروند چشم خرد را بدوخت
(لغت فرس : فردوسی)

۲ـ ارمان در فرهنگ جهانگیری «حسرت وآرزو» ضبطشده ولی در فرهنگ‌ترکی به‌فارسی- چاپ بنیاد فرهنگ-تنها واژهٔ Arama موجوداست که‌آن را «تحقیق وتفتیش وجستجو» معنی کرده‌اند.

به [ارمان و] اروند[1] مردِ هنر
فراز آرد از هر سوی سیم و زر

اورند : زیبا و بهره‌ور [از] شکوه باشد.

* * *

سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فرّ و بابُرز و اورند بود

فژغند : گندیده بُوَد.

شعر

ز کشته جهان گشت فژغند وار
به جای دگر خیمه زد شهریار

ترفند : مکر و زرق و محال بُوَد.

شعر

ز ترفند بسیار و بیهوده چند
به‌گرز گران آرمت سوی بند

وَند : خودکامه و ابله بُوَد، وگلوگیر هم‌گویند.

فردوسی

بخواند آنگهی زرگرِ وند را
ز بیمایگان تهی چند را

ترفند : پیك و خبر رسان بود.

۱ــ که لهراسب بد پور اروند شاه — که او را بدی آن زمان تاج و گاه
(لغت ش) در متن «به اروان اروند» آمده است، به استناد «لغت ش» اصلاح شد. و بیت شاهد در «لغت‌ش» چنین است.
بـه ارمان و اروند مرد هنر — فراز آورد گونه گون سیم و زر

شعر

ترندی بنزد فریدون دوید

سخن راند بسیار و از وی شنید

ژغند : بانگ یوز [بُود]، وقتی که کف کند و بر مرد جهد .

فردوسی گوید

بغرید بروی چو شیر و ژغند

سخن راند ازجنگ سرخاب چند

سِنْد : حرامزاده بُوَد.

شعر

فرستاده گفت : ای خردمندِ هند

فرستادگان را مگو نام سند[1]

پژند : [گیا]هی[2] است که رنگرزان جامه بدان سرخ کنند.

* * *

نه کرباس باشد بسان پرند

نه همرنگ گلنار باشد پژند[2]

پرند و پرنیان : ☐ جامه‌های ابریشمین باشد که به شهرخطا ☐ ص۸ می‌باشد، وچیزی باشد که در اوصورت‌ها می‌باشد .

فردوسی گوید

دو صد جامه از پرنیان وپرند

بدو داد و سوگند را پی فگند

۱ــ درلغت ش «فرستادگان‌را مکن نام سند» آمده . ۲ــ درمتن «چاهیست» ضبط شده ، و در شعر قافیهٔ مصراع نخست پژند آمده و در مصراع دوم پرند ضبط شده که به قرینهٔ «لغت ش» اصلاح شد .

غُنْد : گِرد و فراهم آوردن باشد .

شعر

پیاده و گُشته[1] بماندند گُند
گر ایشان همیشه نباشند غند[2]

۱ـ گشته (gocte) ص. پ ـ گرسنه .(فرنودسار) . ضمناً و یشته = گرسنه ، درمیان مردم گیلك زبان ، و گوشته = گرسنه، دربرخی روستاهای خراسان هنوز رایج است .
شادروان دکتر معین در حاشیهٔ برهان ذیل واژهٔ «گرسنه»چنین نوشته است: گرسنه... گیلکی Vishta مخفف «گرس» . وگسنه : کسی که محتاج به خوردن غذاست...

۲ـ نقیبان زدیدن بماندند (بمانند. دهخدا) کند* که ایشان همیشه نباشند غند (لغت فرس وبرهان: عنصری)

در «لغت ش» چنین آمده :
پیاده ز کشتن بماندند کند   کز ایشان همیشه نباشند غند

حرف الذال[1]

گردباد : بادی‌که برهم پیچد و خاك را به هم آورد ، و برروی زمین می‌رود، و دیگر باره بلندمی‌شود، و به‌تازی «زوبعه»می‌گویند.

شعر

درافتاد ناگه در او گردباد

بزدگرز برپشت‌او کیقباد

هیربد : هیربدآن باشدکه‌گبران او را پیشوای خود سازند ، ودر اصل محتشم باشد و آتش افروزگنبد آتش پرستان .

شعر

چو برداشت پرده زدرهیربد

سیاوش همی‌بود لرزان زبد

۱ـ در متن عنوان حرف «ذال» در همین جاآمده ، ولی باخطی دیگر روی واژه «واشاذ» این عنوان تکرار شده ، ضمنا در این بخش برخی ذال‌ها بی نقطه است که به همان صورت ضبط شد.

برازد : یعنی که سزد. وچیز نکوراچه به کسی دهند گویند: «وی را برازد».

شعر

برازد ترا گاه و تخت کیان

به تو شادمردم در این دودمان

:دودمان، یعنی خاندان وجایگاه که در اومقام گیرند.

واشاذ : یعنی عطا و بخشش بُوَد.

* * *

بفرمود واشاذ دادن بدوی

بگفتن که زنهار ایدرمپوی

: مپوی ، یعنی درنگ مکن ومنشین .

بالاذ : اسبانی باشد که جنیبت کشند ایشان را.

* * *

به پیشش ز بَالاذ بنهاد پنج

که درگاه کار آمدی بُد بخنج

:خنج، در حرف جیم معنی گفتیم.

چکاذ : سر کوه بلند باشد .

شعر

بیامد دوان دیدبان از چکاذ

که آمد سپاهی ز ایران چو باذ[1]

زشت یاد : بدگوی باشد ، وکسی که از پس کسی سخن زشت گوید

و بدی خواهد .□ ص□ ۹

---

۱ ــ در متن «چکازوباز» ضبط شده ، و در «لغت‌ش»چنین است.

بیامد همی دیـدبـان از چکاد   که آمد سپاهی بایران چو باد

فردوسی گوید

کند هر که او هست از دیو زاد

به نزدیك رستم مرا زشت یاد

فَنُود: آرام و آسایش باشد و پناه جستن به‌کسی ، و

غُنُود: آسایش و در خواب شدن.

فنود و غنود

فنودم به توست ای شهِ کامران

غنود از تو دانم که باشم در آن

مخید: هرچه آن به رفتار در آید-از جانور و غیره-گویند «بمخید» و در «ماوراء النهر» گویند «مخیده درست» یعنی که در جامهٔ او شپش-وهرچه از جنبندگان-باشد .

* * *

چو شد مست از مَی سوی او دوید

برهنه برانـدام او در مخید

شید[1]: آفتاب باشد ، و خورشید هم‌گویند.

فردوسی گوید

بدو گفت ازآن‌سو که تا بنده شید

برآید ، یکی پرده بینم سفید

ساد : ساده و هموار باشد ، و برابر .

۱- شید وشیده:اول چیز بسیار روشن را گویند. دوم نامی است از نامهای «نیرأعظم».

صاحب فرهنگ منظومه به نظم آورده است:

شیده و شید آفتاب بدان　　سایبان شد شراع وشادروان

(جهانگیری)

شعر

درختان که کشته نداریم یاد
به باغ اندرون جمله گشتند ساد[1]

۱ـ ساد ، بروزن باد ، به معنی «ساده» است که در مقابل «منقش» باشد . و «استاد» را نیز گویند . و «خوک نر» را هم گفته‌اند که «گراز» باشد. و به معنی « دشت و صحرا و بیابان» هم هست. (برهان). این بیت ـ به نقل از جهانگیری ـ در گرشاسب‌نامهٔ اسدی چنین آمده :

درختان که کشته نداریم یاد ‏ ‏ ‏ به دندان به‌دو نیمه کردند ساد

حرف الرا

فرخار : بت خانه‌ای است . وگویند : شهری است به ترکستان که از او ماهرویان بسیار خیزند .

شعر

به فرخار در ماهرویان بسی
چنان شهرمردم نبینـد کسی

شاکار[1]: بیگار ، وکار فرمودن بود کسی را .

***

گناهی ندارم بهانه نهی
چوشاگردشاکارچندم‌دهی

تار : چند معنی دارد ، جمله معروف است.

۱ـ شاکار به معنی بیگار باشد ، وآن‌کار فرمودن به زور است کـه مردم راکار فرمایند، و مزدوری واجرت ندهند . (برهان)

تار : یکی «تاریکی» است . و تار دیگر جفت «پود» است . و تار دیگر «میان سر» باشد .

شعر

زدن مرد را تیغ بر تار خویش
به از بازگشتن ز گفتار خویش

ناهار: ناشتا بُوَد ، و کسی که چیزی نخورده باشد.

شعر

نهادند خوان[1] و بخندید شاه
که ناهار بودی همانا به راه

غَنْجار[2] : سرخیی باشد □ که زن‌ها به روی مالند ، □ص۱۰ و گلگونه نیز گویند.

* * *

فراوان ز رویش ز غنجار رنگ
سرودی همی گفت بر نای و چنگ

اَسْکُدار : پیکی و خبر رسانی باشد که به شتاب نامه همی برد ، و در هر منزل اسبی برای او حاضر کرده باشند .

شعر

فرستاده شد اسکداری به راه
پس پشت خود ساخت کُه را پناه

۱ـ درمتن «خان» آمده ، ولی چون در «لغت‌ش» و لغت فرس «خوان» ضبط شده ، اصلاح شد. ۲ـ غنجار و غنجاره و غنجره ، سرخیی باشد که زنان به جهت زیبایی بر رخساره بمالند ، و آن را «غازه» نیز خوانند. (جهانگیری).

سِنار : جایی بـو َد دردریا ودرمیان‌رودها که آبش تنگ‌باشد واگر کسی «شناو»[1] نداند بماند .

شعر

چنانم ز اندیشه بی غمگسار
که مردی بـُو َدمانده‌اندر سنار

کُوکْنار : خشخاش .

شعر

به نزدیك ایشان یکی مرغزار
فراوان در او کوکنار و چنار

ژغار: بانگی باشد سخت تیز و هولناك که از مردم ناگه بـرآید ، و باشدکه از بیم باشد.

شعر

سپهـدار ایـران ز بانگ ژغار
بترسید چون سخت شد کارزار

سپار : در شهر ماوراءالنهر «درخت انگور» بـاشد . و « سپار» دگـر زمینی است‌که با گاو آهن درند.

شعر

چو این راه دشوار و این کوهسار
به زیر پی اسب من شد سپار

بیشار: بیشار آب بیمار باشدکه در «قاروره» پزشك بیند.

فردوسی گوید

پزشك آمد و دید بیشار شاه
سوی تندرستی نشد کـارِ شاه

۱ـ شنار = شناه = آشنا = شنا = شناو : غوطه‌خوردن باشد .

سوسمار: جانوری است برشکل «راسو» و زنان او را بخورند، و به تازی «ضب» گویند.

* * *

در آنگه گرفتار مردی نزار

نَبُد خورد نیشان بجز سوسمار

دِیوَر: ده هزار باشد به زبان پهلوی. وبیوراسب [ده] هزاراسب بود، از آن او را «بیورسب» خوانند.

شعر

چنان بیور از پهلوی درشمار ☐ص۱۱

بُوَد برزبان دری ده هزار[1]

اَختَر و اَخگَر*

اَختَر: فال نیك باشد، و نیز ستاره را «اختر» گویند.

اَخگَر: آتش در هیزم کشته بود که «انگِشت[2] وزغال» گویند، نه ازهیزم.

شعر

نه اخگر چو آتش بُوَد راست رو

ز اختر شناس این نه از شاه نو

زر: پیر بسیار سال باشد. و زال پدر رستم را بدان «زال زر» خواندندی که «سرسپید» از مادر زاد، مانند پیران.

---

* نام دیگر اخگر «سینجر» است. سَیَنْجُرْ: شرارهٔ آتش را گویند چنانچه این بیت «حکیم فردوسی» که:

سینجر چو باران زرین چکان　　　نگون ابر بارنده از آسمان

ـ نیز دلالت بر این معنی می کند. فاما اکثر صاحب فرهنگان نوشته‌اند که: پاره‌های آتش باشد، وآن را «اخگر ولخچه ولخشه» نیز نامند. (جهانگیری)

۱ـ لغت‌ش: کجا بیور از پهلوانی شمار* بود برزبان دری ده هزار.

۲ـ این واژه درمتن باخط شکسته طوری کتابت شده که به احتمال «انکشت یازگال یازنفاك» خوانده می‌شود. بنابراین صورت «انکشت» حدس مصحح است نه یقین.

***

مرا هست جای دگر آبخور
نیم من به دیدار چون زال زر

***

بهار آید و تیرمه ای پسر
جهان گاه بُرنا شود گا[ه] زر

کیفر : دومعنی‌دارد:

یکی: پشیمانی است. و
دوم : کینهٔ دیرینه خواستن است.
و در ماوراءالنهر تغاری[1] باشد که «نایژه» دارد، و ازبرای شیر و دوغ چون پرشود ، از آن «نایژه» درجای‌دیگر کنند و «فردوسی» درشعر این نمی‌خواهد .

***

بر دشمنان چون به کیفر شدی
به آئین شاهان دیگر شدی

[پرنداور][2] : شمشیری باشد هندی که بر وی گوهر بسیار بُوَد .

***

بینداخت تیغی پرنداورش[3]
همی‌خواست از تن بریدن سرش

۱ـ درمتن «تقار» ضبط شده . ۲ـدر متن «بژندار» آمده ، ولی چون ضبط «لغت‌ش»«پرندآور» است و با فرهنگ‌های کهن فارسی‌هم آهنگ، این تصحیح قیاسی را روا دانستیم . ۳ـضبط متن چنین است : «بژرنداورش».

کنذیور[1]: دو معنی دارد .

یکی : برزگر کِشت کننده است .

و دیگر : کد خدای خانه باشد به زبان اصفهانی .

***

کذیور نیابی در این بوم و کشت
سوی مرغزاران رو از راه دشت

خاور و باختر: یعنی مشرق و مغرب.

***

در این پادشاهی ترا کام باد
ز خاور و باختر ترا نام باد[2]

[گندآور: دلیر و بهادر][3]

***

به گندآور جنگ جوی سپاه
ببخشید و بنشاند او را به گاه

خوالیگر: طبّاخ باشد□ □ص۱۲

۱ــ درمتن «کزیور» ضبط شد . ۲ــ وزن مصراع دوم نابسامان است . ضمناً این بیت در « لغتش » نیامده، و مؤلف برای «خاور و باختر» شاهد زیر را برگزیده است :

چو مهر آورد سوی خاور گریغ هم از باختر برزند باز تیغ

۳ــ این عنوان در متن نیامده ، از «لغتش» برگزیده‌شد که درحرف «ك» ضبط شده است .

* * *

یکی خانه او را بیاراستند

به‌دیبا، وخوالیگران‌خواستند

شَمَرْ: جایی باشد که باران وآب در وی‌گردآید ، وباشدکه از زمین‌وی «آب» بدرآید .

***

رهی پُر زغولان تهی از شمر

دراو ریگ و از وی نیابی گذر

بادْغَر : خانه‌ای بُوَد تابستانی‌که درهای بسیار دارد از بهرباد .

***

هرآنگه‌که تابش فتد در جهان

[زتابش، نشین بادغر شادمان][1]

شِکرْ : به معنی شکارکردن است و بسمل‌کردن .

شعر

جهانا ندانم چرا پروری

که‌پرورده‌ٔ خویش‌رابشکری

کَبْر : درع[2] باشد یا هرچه زخم«تیروشمشیر»باز دارد .

***

یکی کبر پوشید زالِ دلیر

به جنگ اندرآمد به‌کردار شیر

۱ـ این مصراع از «لغت‌ش» برگزیده شد ، و ضبط متن چنین است : « زتابش بادغرنشین شادمان» . ۲ـ کبر یا کبر، به فتح‌اول‌وسکون ثانی : به زبان پهلوی خفتان جنگ را گویند . (برهان)

هور[1]: آفتاب است ، و «مهروخور» هم نام‌های وی است . و این‌همه معروف است .

شعر

بمان تا بماند مهِ فوردین

که‌بفزایداندرجهان‌هور دین

: فوردین، یعنی «فروردین» واین نام ماهی است‌ازماه‌ها .

سَرْ :دوگونه است :

یکی: از«موی» کفشِ بافته‌باشد، ودرخراسان‌بسیاردارند[2].

و دیگر «سیکی» باشداز برنج کنند .

***

چو می نیست پر کن ز سر جام را

خوریم و که داند سرانجام را

پور : فرزند باشد .

***

تو پور گوِ پیلتن رستمی

ز دستان سامی و از نیرمی

سور : مهمانی و شادی باشد ، و«ختنه‌سور»گویند اورا ، و دروی‌شادی باشد .

۱ـ درمتن «هو» ضبط شده . ۲ـ سر :کفش و موزه و امثال آن را گویند ، وبعضی‌گویند : کفشی باشد [مرسوم] در روستای خراسان، روی آن را از ریسمان سیاه سازند . (برهان).

مدخلان را رکاب زرآگین پای آزادگـان نیابد «سر»

(لغت‌فرس:رودکی)

* * *

اگر سود و شادی کنند دشمنان

زبیم و ز ترس است، تا دانی آن

تُنْدَر : رعد باشد . و «تندر» هم گویند.

***

بهار است و باران و تندر بسی

فرستم به نزدیك خسرو کسی

تیر : هفت معنی دارد ، جمله را□ یادکنم تا فایده باشد . □ص۱۳

یکی : تیرِ کمان است .

دوم تیر ؛ بهره و نصیب است .

سوم[1] :عطارد است .

چهارم : تیرماه است.

پنجم : روز تیر است .

ششم : فصل خزان است که «پائیز» گویند.

هفتم : تیری باشد که در سقف خانه‌ها باشد ، و آن را «دار» نیز گویند ، چون «دارِ عصاران» و «دار کشتی‌ها».

فردوسی فرماید

ترا نیز در تیر فیروز نیست

دراین بوم شاهی ترا روز نیست

: در این بیت «تیر» به معنی «بهره و نصیب» است.

۱ــ از شمارهٔ سوم تا هفتم در متن با عددهای (۳و۴و۵و۶و۷) آمده ، و این تصرف از مصحح است .

هُژیر[1]: هرچه راست و حق باشد.

فردوسی گوید

ترا پند من هیچ نامد هژیر
برو،خیز ورای سرخویش گیر

1ـ هژیر (به فتح وضم حرف اول) : ستوده و پسندیده وخوب ونیك و خاصگی باشد ، و به معنی جلدی و چابکی و هوشیاری هم آمده است . (برهان)

حرف الژا

[ناژ] : درختی‌است مانند «سرو» بلند وبار وی «چلغوزه»[1] باشد، و آن را با نُقل بخورند .

شعر

در آن مرز بینی درختان ناژ

زمینش همه‌لاله زاراست و ژاژ

: ژاژ ،گیاهی است که در «دوغ» کنند.

[هاژ]: حیر[ان][2] واندوه‌گین ، و خاموشی وپشیمانی‌بود.

***

چه می‌ترسی از رستمِ نامدار

چرا هاژ باشی تو در روز کار

کاژ : لوچ باشد و أحول.

۱ـ درمتن «چلقوزه» ضبط شده .

۲ـ درمتن «حیر» ضبط شده .

***

به دو چشم کاژ و سرش بودکل

به یك پای لنگ و به‌یك‌دست شل

ریژ[1]: آرزو ومراد بـُوَد .

***

ترا ریژ آنست که کشته شوم

در این آرزو من به‌سر می‌دوم

۱ـ ریژ : زمین پشته پشته باشد ـ وکام و مراد و آرزو وهوا وهوس را نیز گفته‌اند . (برهان) . * دکتر معین : «ریژ» معمولا با «کام» آید و ریژکام یا «ریژوکام» گویند :

دیدی تو ریژ وکام بدو اندرون بسی

باریدکان مطرب بودی به فروزیب

(لغت فرس :رودکی)

: ریدك : پسر جوان ، و امرد بی ریش.

حرف السین

هراس : بیم و ترس باشد . وکودك چون از خواب بجهد گویند : «بهراسید».

***

به یزدان هرآنکس که شد ناسپاس
به دلش اندر آید زهر سو هراس

بامَسْ[1]: کسی که دربدر مانده باشد ، و در وی سودی نبود.

***

جوان و توانا و گربُز[2] بدم
به پیری دراکنون چو بامس شدم

۱ـ بامس : پای بسته وبیچاره‌ای‌بودکه نه اندر مقام نفع بیند و اندر شدن ، و نه ره شناسد .

خدایگانا با مس به شهر بیگانه فزون‌ازاین‌نتوانم‌نشست دستوری
(لغت فرس : دقیقی)

۲ـ گربز: به معنی دلیروشجاع وزیرك وداناوبزرگ‌هم‌آمده‌است.(برهان)

خَس : خاشاك ، وکاه ریزه که [باد] برچشم مردم زَند .

شعر

به چشم تو اندر خس افکند باد

نبینی تو این لشکر کیقباد□ □ص۱۴

چاپـلوس : لوس ؛ فروتنی و تواضع و عاجزی باشد . و «چاپلوس» آن بـُو َد که کسی را بفریبد.

فردوسی راست

بلوسید[۱] واندر زمین اوفتاد

بدان چاپلوسی دل گیو شاد

پیوس[۲] :گوش داشتن بود به کسی که در حق کسی چیزی گوید : بـه خیر و یا به شر .

فردوسی گوید

پیوسم نه این بد به کاوس شاه

به نزدم چو آمد ز لشکر سپاه

واس : هر چه از پس چیزی بـُو َد آن را «واس» گویند، ودرسخن پارسی بسیار است ، چنانکه گویند «تارومار» و گویند «سست ومست، دل وغل[۳] ، چغل[۴] و مقل» وگویند «شل ومل».

۱ـ لوسیدن : به معنی فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی باشد.

۲ـ پیوس: به‌معنی انتظار باشد، و طمع و توقع را نیز گویند.(برهان)

۳ـضبط چنین است ، شاید در اصل «دل ومل» بوده ، همچون دیگر کلمات مهمل .

۴ـ چغل : نام شخصی باشد که آنچه از مردم بیند یا شنود به حاکم و داروغه وعسس ـ یا جای دیگر ـ نقل کند به سبب آنکه آزار ونقصان به مردم و رنجش میان مردمان به هم رسد . (برهان)

شعر

مرا رنج پیوسته واس آمده است

مرا رای رفتن به کاس آمده است

:کاس[1] ، جایی است در «کاسان»[2]

دیس: مانند بُوَد ، و هماناگویند در سخن که «مردم دیس است». و «فش» هم همین معنی دارد، وگویند : «دیوفش‌است» .

***

یکی خانه از دست فرخار دیس

دراوشد به شادی‌گل اندام‌گیس

:گیس، نام زنی است.

اسپریس: اسپریس میدانی‌بُوَد .

شعر

نشانه نهادند بر اسپریس

سیاوش نکردایچ[3] باکس‌مکیس

برجیس : برجیس ، ستارهٔ مشتری باشد.

***

به تیر و به برجیس و بهرام و ماه

که هرگز نتابم دل ازرای شاه

۱ـ کاث : بلغة اهل خوارزم ، الحائط فی الصحراء من غیر أن‌یحیط به شیٔ و هی بلدة کبیرة من نواحی خوارزم ... وبین «کاث» و«کرکانج» ـ مدینة خوارزم ـ عشرون فرسخاً . ۲ـ کاسان : مدینة‌کبیرة فـی اول بلاد ترکستان ، وراء نهرسیحون ، و راءالشاش ،ولها قلعة حصینة و علی‌بابها وادی اخسیکت . (معجم البلدان)

۳ـ درمتن طوری ضبط شده‌که «آنچه» هم خوانده می‌شود .

: سوگند می‌خورد به «تیر» و «برجیس و بهرام» یعنی
عطارد و مشتری و مریخ.
رُس[1]: کسی که زردگونه بُوَد و بسیار خوار.

***

بیلفنج والفغدهٔ خویش خور
گلو راز رسّی[2] به جائی مبر[3]

در این بیت سه لفظ غریب است:
الفنج: در حرفِ جیم گفتیم. و
الفغده: به معنی «چیزی نهادن» بُوَد، یعنی «ذخیره».
[رُسّ]: لغتی غریب است و «دری» است.

۱ـ رَس یا رُس: شکم خواره و پرخور و حریص، وهرچیز خوردن را نیز گویند. (برهان) ۲ـ ضبط کلمه طوری است که «رُسی» هم خوانده می‌شود. ۳ـ این بیت در (لغت فرس) به نام «بوشکور» ثبت شده.

حرف الشین □ □ص۱۵

پراش و پراشید : هردویك معنی دارد . و «پراشیده‌سر»گویند.و«مرغ پراشیده است» یعنی خاك را پراش داد . و «پـراشیده» هـم می‌گویند .

فردوسی

چو رستم به سربر پراشید خاك
همه جامه برتنش بر چاك چاك

خراش: کسی[که] به ناخن روی خود را بخراشد ، یعنی مجروح‌شود.

***

ازآن شد خراشیده این روی من
که‌آبی نمانده است‌درجوی‌من

فش : درباب «سین»گفتیم،ولیکن بیتش اینجا نوشتیم .

***

چنین‌گفت رستم‌کـه ای شیر فش
تـرا پـرورانید بـایـد بـه‌کش

: به‌کش ، یعنی به برو کنار .

درفش : عَلَم باشد.دراصل این نام از «درفش کاویان» است که آهنگری بود، درعهد فریدون برخاست، و آن چرمی که درمیان داشت برسر چوبی کرد وفریاد برآورد، و خلقی بیقیاس بدوپیوستند و با فریدون یار شدند تا پادشاهی گرفت . و افریدون آنرا به جواهر گرفت ؛ و بـه هر پادشاهی رسیدی آن درفش را عزیز داشتندی و زر و جواهر براو پوشانیدندی تا چنان شد که از بسیاری جواهر که در او بود ، آن را به دوکس ــ در وقت کارزار ــ بداشتندی .

***

ز بس گونه‌گونه سنان و درفش

جهان زوشده سرخ وزردو بنفش

خجش [1]: رنجی بود و علتی که برگردن برآید ، و در ولایت فرغانه و ختلان این رنج برگلوی مردمان بسیار باشد . و مقدار باد به جایی گردد و دردنکند ، ولیکن هیچ درمانی اوراسودندارد.

فردوسی گوید

فرستاد وگفت ای یل کامران

خجش بـاد بـرگردن دشمنان

سروش : فرشته بُوَد ☐ ☐ ص ۱۶

شعر

بفرمان یزدان خجسته سروش

مرا روی بنموددرخواب دوش

لُوش : کژدهان باشد ،وکسی که لقوه دارد.

۱ــ درمتن «بخش» آمده به‌قرینهٔ شعر اصلاح شد .

شعر

زلوشین دهانت سخن‌راستران

ز دشمن مرا آگهی ده نهان

خُدیش : بانوی خانه باشد .

فردوسی گوید

نکو گفت مزدور با آن خدیش

مکن بد به‌کس گرنخواهی به‌خویش[1]

پوزش : پند و عذر باش.

شعر

گر آیدکه پوزش پذیری ز من

وگر نیست‌رنج آید ازخویشتن[2]

[کنده‌ورش]: زمینی باشد دشوار و سنگلاخ و پشته پشته که در او راه نباشد.

***

به راهی که بد کنده‌ورش و دراز

بشد با سپه درنشیب وفراز

هوش: یکی «هـُش» است ، یعنی‌که باهوش آمد. دوم هوش‌به پهلوی مرگ‌باشد.

***

ورا هـوش در زابلستان بـُوَد

به دست تهم پور دستان بـُوَد

۱ــ این بیت را اسدی در«لغت فرس» به رودکی نسبت داده .

۲ــ ورایدونك پوزش پذیری زمن   وگر نیز رنـج آیـد از خویشتن
(لغت فرس : بوشکور)

هوش و تهم و پـوردستان : این [سه] لفظ دری است .

ناغوش : غودا[1] خوردن باشد درآب، وکسی که به آب شدوبه زیرآب ساعتی هشت گویند : ناغوش‌خورد .

شعر

در آن آب ناغوش کردن رواست
که یك مرد بالا بُـوَد آب راست

نیایش: به معنی دعا و ستایش بُـوَد[2].

فردوسی فرماید

همیدون به زاری نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

رَشْ : به یك معنی دخش باشد ، و معنی‌دیگر روزی هست درسالی که این نام دارد ، و آن روز را به شادی‌گذرانند.

***

یکی‌گفت با یارِ خود روز رش
مَی ارغـوانی بیـار و بکـش

۱ــ شاید «غوته» بوده است و تصحیف شده.

۲ــ به پیروزی اندر نمایش کنید جهان آفریـن را نیایش کنید
(لغت فرس، تصحیح‌دبیرسیاقی : فردوسی)

حرف العین

کُنٰاغْ: تای ابریشم باشد از ریسمان □ و غیره .　　　　　　　　　□ ص ۱۷

***

ز سیمین تن من چو زرّین کناغ

[ز تابان مه من چو سوزان چراغ][1]

[راغ]: دامن کوهی باشد که در او نشیب و فراز باشد .

***

کجا باغ بینی همه راغ بود

کجا راغ دیدی همه زاغ بود

۱ــ چنین است در «لغت» ، در متن «ز تان مه من چو سوزن چراغ» ضبط شده...

ز سیمین ففی من چو زرین کناغ　　　　ز تابان مهی من چو سوزان چراغ

(لغت فرس : منجیك)

آمُرْغ : شکوه و قدر و مقدار و بلندی باشد .

شعر

جوانی به آمرغ[1] و مردانه بود
نشان درفشش سپید و کبود

بالُغْ: از سُروی قدحی‌سازندکه در پایان مستی در او شراب خورند

فردوسی گوید

به بالغ خورد مَی چومستی کند
به یاران خود زیردستی کند[2]

مُغْ : آتش پرست باشد .



یوغ : چوبی بُوَدکه برگردن‌گاوبندند و زمین را بشکافند.



ور ایدونکه پیش توگویم دروغ
دروغ اندر آرد سرمن به یوغ[3]

آمیغ : آمیختن باشد . هرچه بیامیزی‌گویند :«آمیغ کرد».

۱ـ درمتن‌هردومورد«آموغ» ضبط شده.   ۲ـ در متن‌نخست«یالغ» ضبط شده ودر مورد دوم«بالغ»،امادرلغت فرس «پالُغ وبالُغ» ضبط‌شده‌است .

بالغ : شاخ گاو میان‌خالی‌یاچوب‌میان‌خالی کرده که‌در آن‌شراب‌خورند و درگرجستان متعارف است ... پالغ : پیمانهٔ شرابی راگویند کـه از شاخ کرگدن وگاو ، واستخوان فیل و چوب سازند. (برهان).

۳ـ درهر دو مورد درمتن «توغ»ضبط شده .

شعر

میامیغ باراستی کژروی

کهن چیز باشد پدید ازنوی

گریغ : گریز وگریختن و دورشدن باشد.

شعر

به دل گر ز تو گر گریغم بدی

به تن‌خان و مان رادریغم‌بدی

تیغ : چند معنی دارد .

یکی : کارد است.

و دیگر : سرکوه است .

ویکی دیگر : شعاع چیزی روشن است از هرچه باشد ،

چون «مَی و شیره» وغیره.

فردوسی فرماید

چو از میغ[1] تیغش برآمد پگاه

یله‌کرد لشکر تهی کرد گاه

زیغ : بساط‌بافی[بـُو َد] . وهرکه‌گستردنی‌بافد اوراگویند: «زیغ‌کرد، و زیغی خوب بافت».

شعر

برو زیغ بافی گزین‌کارکرد

نه ای‌مرد شمشیروزورونبرد

ستیغ: راست باشد چون«تیرونیزه» و غیرآن.

۱ـ میغ بخاری را گویند تیره و ملاصق زمین ، و به معنی «ابر» هم آمده‌است. (برهان)

شعر

یکی بود مردانه باگرز و تیغ
همه‌کارو کردار و گفتنش ستیغ

آزْغ : شاه[1] درخت باشد□ □ص۱۸

***

ازین ازغ ها و در این بیشه سار
خدا را به خواهشگری خواه یار

خلاکوش[2]: بانگی که در او غلغل بُوَد ،چون بانگ اشتر، و بیشتر در روز مصاف این چنین بانگ باشد.

***

خلاکوش و افغان و فریاد مرد
چو تندر برآمد ز جای نبرد

۱ـ چنین است در متن ، ولی در «لغت‌ش» شاخ درخت ضبط شده .
۲ـ خلالوش = خراوش = خلاکوش = هلالوش.

حرف الفا

[زند][1] واف : هزار دستان باشد .

شعر

فزایندشان خوبی از چهر ولاف
سرایندشان از گلو زندواف

جاف‌جاف: کسی که هر جایی باشد، و زن قحبه[را] که از این مردهدان مردرود گویند : «جاف جاف زنی است هرجایی».

شعر

ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف‌جاف است آسان فکن

لاف : خود را ستودن باشد.

۱ـ واژهٔ «زند» ازمتن افتاده است.

شعر

نگویم من این خواب شاه از گزاف

زبان زو نبگشایم از بهر لاف[1]

کاف[2] : تراکی بُوَد در دیوار یا شکافی بُوَد در کوه .

شعر

کشاورز و آهنگر و پای باف

چو بیکار باشند سرشان به کاف

شندف: دهل باشد.

***

تبیره بزد شندف و نای و نی

سوی جنگ دشمن نهادند پی

توف : بانگی که در کوه کنند و بازگردد، و به‌تازی «صدا» گویند.

شعر

ز زخم تبرزین و بانگ یلان

نوا توف باز آمدی درزمان[3]

کوف : جغد بُوَد ، و بر ویرانه جای کند.

فردوسی

در آن بارگاه شه و دودمان

بسی کوف را خانه بینی در آن

۱ـ نگویم‌من‌این خواب‌شاه ازگزاف زبان زود نگشایم ازبهر لاف (لغت فرس:بوشکور)

۲ـ یکی‌کاف بود اندرآن برزکوه بدوسخت نزدیك و دورازگروه «لغت‌ش»

۳ـ مصراع دوم در «لغت‌ش» چنین‌است :«زکه توف‌بازآمدی‌در زمان»

حرف الکاف

چالاك : به‌معنی چَلد وسبك [بـُو َد] در «خاست و نشست»، ودرهمه کار □ ص۱۹
ودرسخن گفتن نیز گویند .

***

[یکی مردِ دزدرا * چالاك بود
زمادر نژادش زضحاك بود][1]

[خاشاك] : هرچه ازخانه به جاروب به دورافکنند گویند «خاك وخاشاك
است» .

شعر

مرا چون به درگاه دادی پنـاه
چوخاشاك وخاکم میفکن به راه

۱ـ چون‌شاهد این واژه درمتن نیامده، این بیت از «لغت ش» برگزیده
شد . *دز دار، بروزن بسیار : کوتوال وضابط و حافظ قلعه را گویند. (برهان)

کاك : مردم چشم بُوَد، و «مردمك» نیز گویند .

فردوسی فرماید

دو چشم مرا گشته‌ای کاك وار

سزاوارخواری نیم خویش‌دار[1]

مغاك : گوِی باشد برسانِ چاهِ خُرد . وگوِی که جولاهـان را باشد«مغاك» گویند .

شعر

نشست تـو با زیـرکان در مغاك

به است ازبهشت ونشستِ هژاك

هژاك : باغی بودکه ازبهر کیکاوس ساختند . چنین گوینـد «فرسنگ درفرسنگ» بود ازهرجانبی، وسیصد مردِ باغبان‌بود در وَی، وکوشکی درهرگوشه ساخته . وچون خواستی کـه به تماشا آنجا رود ، با بزرگان گفتی که آلت راه « هژاك » بسازند ، وبودی که دراوسالی بود وبماندی .

[**چاك**][2]:شکاف‌بُوَد .وچون‌جامه‌را پس‌وپیش‌بلدرندگویند:چاك[شد].

چکچاك : آوازبوسه باشد، گویند «چکچاك بوسه» .

***

تن ازخـَوی پـر آب ودهان پـر زخاك

زبان گشته از تشنگی چـاك چـاك

۱ــ درلغت ش «هوش دار» ضبط شده .

۲ــ در متن «چکاك» ضبط شده.

لاك : رنگ باشد ــ و لاوك[1] نیزگویند ــ و سرخ باشد . ولاك دیگر تغاری باشد از چوب. وبه شهری کاسه‌ای[که]ازچوب بُوَد «لاك» خوانند .

***

همی‌گفت و بپیچید بـرخشك خاك
ز خـون تنش خـاك همرنگ لاك

هباك: میان سراست .

***

یکی گرز زد تُرك را بر هباك
کزآن‌گرز افتاد برروی خاك[2]

لك[3]: رعنا وخود داری بُوَد و درخودنگر .

***

چوبینی توخسرو، بشو از سپاه
لکی را ز خود دورکن نزد شاه

چکوك : مرغی است ازگنجشك بزرگتر ، و او را □ چکا و □ ص ۲۰ نیزگویند و« راه چکاوك» که مطربان گویند ازآن است .

---

۱ ضبط متن طوری است که «لاکت» هم خواند می‌شود .

۲ـ این بیت در «لغتش» چنین است :
یکی گرز زد مرد را برهباك کزاسب اندرآمد هماندم به‌خاك
احتمال می رودکه بر اثر ملاحظاتی مؤلف روادانسته که واژهٔ «ترك» به «مرد» بدل شود.

۳ـ لك : درلغت فرس به معانی زیر آمـده است : «سخنان بیهوده و ←

***

خوش آمد ز استاره[1] چون این شنید

ز راه چکاوك بسی می کشید

خدوك[2] :تیره‌شدن‌باشد.

شعر

خدوکی مکن پند را گوش دار

به هر کارچون در روی هوش‌دار

شرنگ: گیاهی‌است است تلخ‌و از حنظل .

شعر

نه‌نام است اورا نه نیز است ننگ

مرا انگبین داد و بود آن شرنگ

شنگ[3] : شنگ و مشنگ و شنگل ومنگل ،این همه [را] گویند.و

مشنك : کسی که به شکل‌دراز بُوَد واسطبر و فربه‌بُوَد. وشنگل و منگل بُوَد، یعنی دراز و پهن.

شعر

تویی شنگ بالاو پهنا وخوب

در کوچهٔ من میا ومروب

نیم‌لنگ: کمان دان باشد.

ــه هرزه و هذیان بود*مردم خسیس بود*ویافه«خله‌و ژاژولك»همه‌بیهوده بود ونیزگویند:«خله کردم‌ویافه کردم وگم کردم‌و هرزه کردم».

۱ــ استاره : طنبور سه‌تار. (برهان)

۲ــخدوك : پریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم.(برهان)

۳ــ شنگه: شاهد شوخ وظریف‌وشیرین حرکات و خوب ونیك و زیبا باشد ــ ودزد و راهزن‌وعیاررا نیز گویند.

***

کمان را بزه کرد و آمد بجنگ

بیفکند از خویشتن نیم لنگ

زنگ: زنگل، که از او بانگ قوی آید و زنگ. و زنگ، زنگار است. و

زنگ: نورماه است.

شعر

تو گفتی بخوشید[1] هامون ز جای

ز نالیدن زنگ و هندی درای

پتک: آهنگران را باشد.

***

سر سروران زیر گرز گران

چو سندان بد[و] پتک آهنگران

۱ـ در متن چنان ضبط شده که «بخورشید» هم خوانده می‌شود.

حرف المیم

فرجام : انجام هرچیزی باشد و پایانش.

شعر

بکوشیم و فرجام کار آن بُوَد

که فرمان و رای جهانبان بُوَد

ماه سیام: ولایتی است و ناحیتی.

***

سوی مه سیام[1] رفت گودرز گُرد

سپه را بـه پـورِ برادر سپرد

شجام: سرمای سخت باشد.

* * *

سپاهی که نوروز گرد آوریـد

شجامش بیک دم فرو خوابنید

۱ـ درمتن«سیان» آمده ، به قرینهٔ عنوان اصلاح شد.

بَچْکَم: خانه‌ای بُوَد که در باغ سازند.

هزاران بُد و اندر او پیچ وخم

به بچکم درش سوی باغ ارم[1]

گاودم : □ بوقی باشد کوچك «بوق ترکی» هم گویند. □ ص ۱۲

شعر

بزد نای رویین و زوبینه خُم

خروش آمد و نالهٔ گاودم

[غژم] : اندوه سخت بُوَد.

***

ز چنگال یوزان همه دشت غژم

دریده براو دل پر ازداغ گژم

غرم :میش کوهی بُوَد.

***

توشیری و شیران به کردار غرم

بسر بر دو دست و گرفتار غرم

دژخیم : مردی باشد که جلادی کند، وتُرش روی و بدخوی و تندرکاری.

***

به دژخیم فرمود، اورا به«کُوی»

ز دار ایدرآویز و برتاب روی

۱ـ صورت‌های دیگر این واژه را شادروان عباس اقبال درحاشیهٔ لغت فرس چنین ضبط کرده است : «بچکم[کذا] خانهٔ تابستانی بود چون غرد و باد غرد ...» بجکم هم ضبط شده .

هزاران بدش اندرون طاق وخم — بـه بجکم درش نقش بـاغ ارم

(لغت‌فرس : عنصری)

خیم: جراحت بـُو َد.

* * *

بزد دست بر خیم و بگسست بند

همه بند و پا بند یکسو فکند

حرف[النو]ن

کهکشان: بر آسمان ابری سفید باشد و او را [به‌تازی] «مجره» گویند .

* * *

ره کـهکشان گَـردِ لشکر گرفت

ستاره بمانده از آن در شگفت

بهرمـان: جامهٔ حریر رنگین نقش‌کرده باشد .

فردوسی گوید

به خروارسیم وزر و [بهرمان][1]

ببخشید فـرخ بـه ایـرانیان

ژیـان: هرچه او بگیرد و بشکند، او را «ژیان» گـویند ، یعنی بگرفت و بشکست.

---

۱ ـ چنین است در «لغت‌ش» ولی درمتن «پرنیان» ضبط شده .

شعر

ز پای اندر آمد ، نگون‌گشت طوس

تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

کوس: زخم باشد وافگار شدن .

[پهلوانجهان]:[1] سپهبد [و] سپه سالار باشد .

شعر

کسی کو بُوَد پهلوان‌جهان

میان سپه در، نماند نهان

مَجَرْگ : سخره و بیگار باشد ، و هرکاری‌که بی‌خود کنندگویند: «مجرگ کرد» .

فردوسی□فرماید □ص۲۲

مفرمای هیچ آدمی را مجرگ

چنین‌گفت‌هارون‌مرا روزمرگ[2]

سترگ : سرکش‌ولجوج و نافرمان بردار باشد .

شعر

ستوده بُوَدنزد خُرد و بزرگ

که آزاد مردی نباشد سترگ

اورنگ: تخت باشد .

شعر

بدو گفت بی تو نخواهم جهان

نه اورنگ و نه تاج وتخت‌شهان

۱ـ ازمتن افتاده است ، به قرینهٔ شعر افزوده شد .

۲ـ چنین‌گفت هارون‌مراروز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مجرگ (لغت فرس : بوشکود)

نسارنگ[1]: عسس و پاسدار باشد.

شعر

از این هر دو هرگز نگشتی جدا

کنارنگ بودند و [او] پادشا

دژآهنگ : بدخوی و بخیل باشد .

***

دژ آهنگ و بدخوی خواندی‌مرا

نگویی که گفت این سخن مرترا

سی‌رنگ: نام سیمرغ باشد.

فردوسی‌فرماید

از آن جـایگه بازگشتن نمود

که نزدیك دریای سی‌رنگ بود

نارنگ[2]: نارنج بُوَد.

***

چـو نارنگ شد روی شه زان سخن

بدو گفت رای ددی اهرمن

سایگان : بیگار کردن بُوَد، و «شاکر» نیز گویند .

---

۱ ـ کنارنگ: والی و حاکم وشحنهٔ ولایت ، و خداوند زمین باشد، که او را مرزبان گویند . چه «کنا» بـه معنی زمین و«رنگ» بـه معنی والی و خداوند هم آمده است . (برهان) .

فردوسی : کنارنگ یا پهلوان هر که هست همـه داد جـویند بـا زیـر دست.

۲ ـ هفت واژهٔ «مجرگ، سترگ، اورنگ، کنارنگ ، دژآهنگ ، سی رنگ، نارنگ» بجای آنکه زیر عنوان حرف «گاف» بیایددراینجا آمده؟

فردوسی فرماید

اگر راست کاری کنی در جهان

مفرمای درویش را شایگـان [1]

کیوان : زحل است.

شعر

ز بهرام و ناهید و کیوان و تخت

چه چاره کنم چون مرا نیست بخت

بهرام : مریخ، و

ناهید : زهره ، و

کیوان: زحل [باشد]

گَرزن: نیم تاجی باشد از دیبا و گوهرهای گوناگون . وگروهی گویند که تاجی بود که به زنجیر زر در پیش شاهان ، درآویختندی.

***

بیاویخت گرزن چـو بنشست شاه

به پیش ایستاده بسی داد خواه

برزن: کوچه‌ها ومحله ها باشد.

شعر

به‌هر برزن و کوی شادی کنان

همی رفت خسرو اَبا ریدکان

۱ـ اگر بگروی تو به روز حساب مفـرمـای درویش را شایـگـان (لغت فرس : شهید)

ریدك : پرستار...باشد□ از غلام و کنیز. □ ص۲۳

نشیمن : جایی باشدکه در او مقام کنند.

***

[نشیمنگه شـاه آمـد سـزد
وزآنجاسوی جنگ لشکربزد][1]

فلاخن : فلاسنگ باشد.

***

به سنگ فلاخن دو آهوگرفت
فروماند فرخ از او در شگفت

[زَلیفَن[2]: تهدید باشد]

***

زلیفن شنیدم ز تو چند بار
ندارم سر جنگ با شهریار

میهن: خانمان و دوده [و]جای بُوَد.

۱ـ این بیت درمتن نیامده، از«لغت ش» برگزیدیم . نشیم :مخفف نشیمن:
بفرمود پس تا به هنگام خواب (واژه‌نامك)
بـرفتند سوی نشیم عقـاب

۲ـ زلیف ـ به فتح زاوکسرلام: به معنی «بیم وتهدید وانتقام» باشدوآن را «زلیفن»ــ به‌اضافهٔ نون درآخرــ نیز گفته‌اند ، چنانکه «پاداش و پاداشن» و «گزارش‌وگزارشن» و«ریم وریمن» و «رنج و رنجن» . ناصرخسرو :
کرده‌ست ایزد ز لیفنت به قرآن‌در عذر نیفتاد از آنکه کـرد زلیفن
منوچهری:

سیاست‌کردنش بهتـر سیاست زلیفـن بستنش بهتر زلیفن
(آنندراج)

***

اگر دورم از میهن و جای خویش
مرا یار ایزد به هرکار بیش

[ریمن : مکار و کینه‌ور بُوَد][1]

***

مگو ریمن و راستکاری گزین
نماند جهان برتو ای دور بین

زراغن : زمین سخت باشد و زراغنگ نیز گویند .

شعر

زمینی زراغن بەسختی چوسنگ
نه آرام شیر و نه جای پلنگ

گَشن : بەمعنی انبوه بُوَد،هم لشکرو هم‌زلف.و[هر]چیزی که انبوه بُوَد او راگویند:«گشن است».

شعر

به نزدیك رودی که سنگش گشن
ز هآبی بدید اندر او سهمگن[2]

۱ـ ریمن: بخاطر می رسد که «ریمن» مخفف ریوند است، یعنی مکار ومحیل وشیطان باشد.

(آنندراج)

مکن ریمنی داستکاری گزین   نماند جهان بر تو ای راست دین

(لغت فرس: بهرامی)

۲ـ سوی رود باکاروانی گشن   ز هآبـی بـدوانـدرون سهمگن

(لغت فرس : بوشکور)

لگن : شمعدانی باشد که از زر و سیم سازند.

فردوسی گوید

شمن بود همراه با تهمتن
پرستار کی چند و شمع و لگن

گَوَزن: گاو کوهی باشد.

شعر

شکارش به کُه در گوزنان بدی
بر شیر با گرز تنها شدی

فرارون : ستارهای بیابانی باشد ، و ایشان را رفتن از پس باشد . و بیابانی ازبهراین گفته‌اند. به زبان عربی [خمسهٔ متحیره گویند][1] .

شعر

ستاره شمر چون فرارون بیافت
دوید و به نزد فریدون شتافت

۱ــ فرارون: بالفتح وضم رای دوم ، بروزن فلاطون، چیزی که باز پس‌رود .فریرون نیزآمده،و این لفظرابر«خمسهٔمتحیره» یعنی«عطارد و زهره و مریخ و مشتری وزحل» اطلاق کرده‌اند ، چراکه رجعت دارند.

فردوسی گفته

ستاره شمرچون فرارون بیافت
دوید و به سوی فریدون شتافت

(آنندراج)

وارون : نَحس باشد.

***

اگـر بخت وارونم انـدر کشید
شدم بسته دربند و گـُم شد کلید

حرف الواو

مینو : بهشت باشد.

شعر

چـو مینو بیارای شهر مـرا ☐ ☐ ص۲۴
بپای و مگو هیچ چون و چرا

تن‌انـدو[1] :عنکبوت باشد .

شعر

شکافی و پنهان دراو گشته مـار
تن‌اندو شده بردرش پـرده دار

تُفُو : آب دهن خود را انداختن بر روی کسی از خشم .

۱ـ تن‌اندو = تنندو = کارتن یا کارتنه = مکس گیر = ارمجوك =
دیوپای = عنکبوت .

شعر

نَبَـد کرده ببریـد او را گلو

تفو بر چنین کار بـادا تفو[1]

چغو : مرغی است بر شکل بوم.

شعر

اگر بـازی، اندر چغو کـم نِـگر

وگر باشه‌ای، سوی بطان مَپـَر

گَوْ : مبارز و بزرگ باشد .

***

اگر چـه گوی سرو بـالا بـُوَد

جـوانی کند نیز کانـا بـُوَد

خَوْ : خاربن بُود َو درمیان کشت گندم بر آید.

شعر

گر ایدونکه رستم بـُو َد پیش رَو

نماند براین بوم و بر خارو خو

تیو : توانایی و طاقت باشد.

شعر

به دلشان نماند از غم عشق تیو

بیک‌ره زهردو برآمد غریو[2]

خدیو : خداوندگار و صاحب باشد .

۱ـ این بیت درلغت فرس به نام «بوشکور» ثبت شده .

۲ـ بدیشان نبد زآتش مهرتیو بیك ره برآمد زهردو غریو

(لغت فرس : عنصری)

شعر

بکارآور آن دانشی کت خدیو

بداده است و منگر به فرمان دیو[1]

نیو[2]: مرد دلیر بود، و مردانه و گربز باشد.

***

دو صد مرد نیو از میانشان بخاست

بفرمودشان کی که بر دست راست

غو[3]: فریاد باشد در «دیده‌گاه و دیده‌بان» هردو یکی باشد.

***

غو دیده بان اندر آن دیده‌گاه

که: از دشت برخاست گرد سپاه

۱ـ سیامك به دست خود ورای دیو تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو

۲ـ چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو

(لغت فرس، فردوسی)

۳ـ درمتن عنوان «نیو وغو» جابجا شده، به قرینهٔ «لغتش» مرتب‌شد. همچنین مصراع نخست برای شاهد «غو» چنین است: « غو دیدبان اندر آن دیده‌گاه»

حرف الها

گاه : به یك معنی «وقت» باشد . گوید «وقت آمد ، گاه آمد» ویکی دیگر جای[1] نشست مَلِکان و پادشاهان باشد . ویکی دیگر گاه[2] به معنی چاهك سیم پالان باشد، و این لفظ غریب است و آن دیگر معروف .

***

چنانم ترا نیك اندیشه‌خواه□ □ ص۲۵

[که سیم نبهره برآید ز گاه][3]

دژآگاه : یعنی که «خشم آمده و درتاب شده».

۱ـ بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه پرستنده چندین به زرین کلاه

(لغت فرس :فردوسی)

۲ـ گاه : بوته‌ای که طلا و نقره و امثال آن درآن بگدازند.(برهان)

۳ـ چون درمتن جای این مصرع سفید مانده از «لغتش» برگزیده شد.

شعر

ز چیز کسان دست کوتاه کـن

دژآگاه را برخود آگاه کن

شاه : زیبایی بـُو َد، و شکوه نیز گویند .

شعر

چه چیزاست کم‌راستگو نزدشاه

نه‌رویش نکو و نه رایش به‌راه[1]

ستنبه : مردی بزرگ‌و قوی تن بـُو َد،و پایدار به‌جنگ .

***

از ایرانیان هـُد تهم کینه خواه

دلیر و ستنبه به هر [رزمگاه][2]

غر[یو]غرنبیدن: هرآوازی که‌قوی باشد ، ازگلو یاازچیزی برآید.
و«غرید»هم گویند .

فردوسی فرماید

غرنبیدن نای درکوه و دشت

[زتندر][3] بلندتر زهرسو گذشت

یُوْبَه: آرزومندی بـُو َد .

شعر

زبس یوبه کاندر دلِ شاه بـود

دبیر و فرامرز را خواند زود

۱ـ ضبط متن‌چنین است . ۲ـدرمتن«کندخواه» ضبط شده، به قرینهٔ «لغت‌ش»تصحیح شد . ۳ـ جای این واژه‌درمتن سفیداست ، از«لغت‌ش» برگزیده شد .

نوسه: قوس و قزح باشد، ودر فصل بهار بُوَد.

***

ز باران و از برق واز نوسه شاه

یکی خرگهی زد میان دو راه

تاسه: لفظی معروف است، یعنی که اگر نخواهی وملالتی داری گویی: «مرا تاسه گرفت»

شعر

اگر تاسه هستت ترا زین سخن

نه سرهست پیدا ترا و نه بُن

خاشه: ریزه‌های گیاه باشد، و هرچه رستنی باشد.

شعر

نه هر خاشه‌ای خویشتن پرورد

در این جا بُوَد هر که او بنگرد[1]

بیغوله: گوشه بُوَد.

شعر

کنم هر چه دارم به ایشان یله

گزینم ز گیتی یکی بیغله

نهاله = نهال: مکمن باشد[2].

شعر

به دشمن کنون روی نتوان نمود

نهاله بسازیم شبگیر زود ص۲۶

۱ــ نه گویا زبان‌ونه جویا خرد زهرخاشه‌ای خویشتن پرورد(لغت‌ش).
۲ــ نهاله: شکار و شکارگاه باشدو کمین‌گاه صیاد. (برهان).

[درونه][1]: کمان‌حلاجان باشد.

شعر

کمان توگردد درونه بدست

ز بیم من ای خیم جادو پرست

[تَریوه]: راهی بُوَد که پشته پشته بُوَد و دشوار بُوَد.

شعر

بیابان ودشت و [تریوه]بُرید

بسی رنج برتن ازآن ره کشید

کالویه : سرگشته وحیران بُوَد.

***

چو کالویه گشتند درکارشاه

گزیدند لشکرکشیدن به راه

زَرِسّاو : معروف است ، وگویند : در نخشب زمینی است که [ازآن] «زرساو»[2] برآید ، و [زر] ساوه هم می‌گویند .

فردوسی گوید

به پایانِ شب‌چون بخواندچکاو

زمین زردگون گردد از زرساو

پویه: دویدن باشد ، گاهی می‌جهد وگاهی هموار. و جماعتی‌گویند: «بپوییدیم» یعنی کوش داشتیم . و پادم و پایید[3].

***

بپویید رستم سوی کشت زار

یله‌کرد است و بخفت استوار

۱ـ درونه: به معنی کمان حلاجی نیز آمده...رودکی گوید:
سفیدبرف برآمدزکوهسارسیاه وچون«درونه» شدآن سروبوستان‌آرا (آنندراج)

۲ـ زرساوه= زرساو: به معنی زرناگداخته است که آن را به تازی «تبر» گویند .

۳ـ پاییدن : درنظر داشتن و چشم برنداشتن باشد ، و به معنی‌همیشه وپیوسته و جاوید و مدام و جاوید بودن هم هست . (برهان)

مُویه : نوحه‌کردن و نالیدن و زاری باشد .

ترا زاری و مویه باید گزید
چوسهراب در زیر خاك آرمید

فریه: نفرین باشد .

شعر

همـی‌کرد بر کرد گارش فریه
چو ره را رها کرد و آمد به دیه

بیخته : کسی راکه درگوشه‌ای‌گرفتارکنند یا در چاهی‌که راه گریز ندارد ، از جانور و غیره .

***

دو یـَل برهم آمیخته در نبرد
یکی بیخته[شد از آن کارو کرد][1]

فروهیختعه : به هم برآمدن باشد.

***

[فروهیخته][2] گشته هـر دو سپاه
به گرز گران هر دوان کینخواه

آغشته : هرچه از نـَم و از تری آغشته شود ، از قبیل «زمین وپوست وجامه» و غیره.

۱ـ شماره‌های ۱و۲ از متن افتاده است ، از «لغت‌ش» برگزیده شد .

شعر

ز تـورانیان کُشته‌ام‌مــن چنان

که هم‌خاك آغشته از خونشان

لَنجه: رفتنی‌باشد به ناز وغنجه، و زنان را زیبدکه چنان روند ، ومردان را ☐ نزیبد الا درجنگ. ☐ ص۲۷

فردوسی‌فرماید

بیامد به نزدیك شه لنجه وار

دوگیسو فر و هشته گل درکنار

جَنْجَه: بانگی باشدکه در وقت جماع از مرد و یا زن ناگه برآید، و آن درخوشی بُـوَد ، و مردان را از این بسیار افتد .

شعر

به‌وقت‌جماعش‌یکی‌جنجـه‌خاست

توگویی‌که گاوی بغرید راست

یَخْچه [1]: تگرگ باشد .

شعر

زباران و از یخچـه و باد سرد

جهان‌گشت چون‌دیودرروی‌مرد

غرچه : مردم‌ابله را «غرچه»گویند ، وبیشتر دشنام مردم «ماوراءالنهر» این باشدکه یکدیگر را گویند «ای غرچه ، و غربچه» .

شعر

زهی غرچه و ابله و دیو رنگ

دراین‌جا بگو چون‌توان کردجنگ؟

۱ـ درمتن «یخی» ضبط شده ، به قرینهٔ «لغت‌ش» اصلاح شده.

ژنده : هرچه کهنه و پاره پاره گردد «ژنده» خوانند .

الفغده : چیزی که اندوخته و ذخیره باشد.

شعر

به کردار دانا اگر مردمی

زالفندهٔ خویشتن خوردمی

پَدَه : درختی است که بارنیارد و هیزم را شاید، و چوبش سرخ بُوَد چون گوشت، و نَرم و پیچیده.

فردوسی فرماید

همه ریگ و گز بود و چوب و پده

جهان چون سیه دیگ تاری شده

رده : صف بر کشیده باشد .

شعر

رده بر کشیدند هر دو سپاه

[منوچهر با سرو درقلبگاه] [1]

پتیاره :هرچه را دشمن دارند و از وی دل آزاری باشد .

شعر

چو شه راند اورنگ شاهنشهی

به پتیاره در جنگ دشمن کشی

کنپوره :گفت وگوی مردم باشد و تندی وغلبه.

۱ـ درمتن یك مصراع آمده،مصراع دوم از شاهنامهٔچاپ بروخیم گزیده شد. ودره«لغت‌ش» برای «رده»دو بیت شاهد آمده، بدین ترتیب:

رده برکشیدند ایرانیان ببستند خون ریختن را میان

نگه کرد کیخسرو از پشت پیل بدید آن سپه را رده بر دو میل

شعر

ز کنپوره[1] نشنید آواز کس

گه‌از پیش تازان‌و گاهی‌ز پس

فغْواره: کسی که از خجلی یا از دلتنگی سخن بگوید ☐ ص ۲۸

گویند که: فغواره شده است.

***

[از آن تلخ پیغام کامد بـه راه

چو فغواره گشته دهان بسته‌شاه][2]

سرخاره: سوزنی باشد زرین که زنان بند مقنعه بدان محکم کنند.

شعر

دو رُخ را بـه سرخاره آراستـه

دو پستان چو دونار پیراسته

پیغاره: سرزنش و ملامت باشد.

شعر

نه پیغاره باید کشیدن مرا

نه زهر سخنها چشیدن مرا

کَتره: پـاره پاره، و دریده نیز گویند. و چو کسی سخنهای بی معنی گوید، گویند «کـَتره می‌گوید».

شعر

برو کتره کرد آن زره را بـه تیغ

ز زخمش همی جست جای گریغ

تبیره: طبل و کوس [را] گویند.

۱ـ کنپوره = کنبوره مکر ودستان و فریبندگی باشد، و مکاری و حیله‌وری، و سودخوردن‌را نیز گویند. (برهان). کنبور به‌معنی گفتگو و غوغای و تندی و غلبه نیز آمده. (آنندراج)

۲ـ این بیت از متن افتاده است، از «لغتش» برگزیده شد.

شعر

چو شب روز شد بامداد پگاه
تبیره بیامد ز درگاه شاه[1]

باره: اسب بُوَد، و بارهٔ دیگر «باروی» شهر.

***

یکی باره پیشش بـه بـالای او
کمندی فروهشته تاپای او

جَبیره: جمع گشتن باشد.

شعر

پذیره شدن را جبیره شدنـد
سپاه و سپهبد پذیره شدند[2]

شیو = شرزه: به‌معنی تند و خشمناك و قوی در جستن[باشد].

شعر

به سنگ و به تیر اندران شهر جنگ
گهی شیر گشتند؟ و گاهی پـلنگ[3]

غازه: گلگونه‌ای بُوَد که زنان برروی مالند.

شعر

دورخ‌را زغازه چو گل کرده بود
به چشم تهمتن چو دختر نمود

۱ـ تبیره ببستند برپشت پیل   همی برشد آوازشان بردومیل
(شاهنامهٔ چاپ مسکو، ج۷، ص۱۹۷)

۲ـ بفرمود شان تاجبیره شدند   سپاه و سپهبد پذیره شدند
(لغت ش)

۳ـ زشیری که باشد شکارش پلنگ   چه زاید جز ازشیرشرزه به‌جنگ
(واژه نامك نوشین)

کازه[1] : خرپشته‌ای باشد که از گیاه در باغها سازند، و نیز گویند که صومعه‌ای باشد کوچک، و از نی نیز سازند.

شعر

سپه را ز بسیاری اندازه نیست

بدین دشت یک مرد را کازه نیست

۱ــ کاز و کازه : خانه‌ای باشد «خرگاهی» که از چوب و نی و علف سازند، چنانکه پالیزبانان در کنار زراعت سازند.

فردوسی گفته:

سپه را ز بسیاری اندازه نیست

در این دشت یک مرد را «کازه» نیست

و بعضی به معنی جایی که در بیابان برای خواب گوسفندان سازند، و آن را «شوغا» و «شوگاه» گویند ، نوشته‌اند. (آنندراج)

حرف الیا

دیوپای: عنکبوت باشد .

شعر

پناهی در او اهرمن کرده جای

تنیده دراو خانه صد دیوپای

[غوشای][1] : □ سرگین گاو باشد [که] خشک گشته او را بسوزانند □ص۲۹

***

چو هیزم بجُست و نشانی ندید

ز سرما [ی] غوشا و خاره گزید[1]

۱ـ ضبط متن «نقوشا» است ، ولی چون درحرف ی آمده گمان می رود که «غوشای» یا که به معنی «غوشاك» است، وآن جای خوابیدن چارپایان ، و نام سرگین خشك حیوانات باشد . ونیز : غوشا = غوشاد = غوشای (برهان قاطع، تصحیح دکتر معین).

ضمنا مؤلف آنندراج می گوید : حق آن است که این لغت در اصل به جای «غین» «خا» بوده، چنانکه تبدیل [این دو حرف] بایکدیگر جایز است، زیرا که «خوشاوخوشاد و خوشه» هرسه به معنی «سرگین خشك» درست است؛ چنانکه خوشیده نیز به معنی خشکیده است ، که سعدی گفته: «بخوشید سر چشمه های قدیم».

بالای : اسب باشد.[1]

شعر

به بالای هرمن[2] درآورد پای
خروشان وجوشان بیامد زجای

ژی: آبگیر باشد، به‌تازی «غدیر» گویند.

شعر

بسی ژی در آن مرغزار وشکار
بیاسود خسرو در آن سبزه زار

شب‌بوی: اسپرغم است وگلی دارد.

شعر

چو شب‌بوی یابی تو آنجا ببوی
به‌باغ و به‌راغ و به‌دشت و به کوی

تبنگوی: صندوق باشد.

***

تبنگوی پُر زربو استر نهاد
بسی چیز دیگر به شهزاده داد

خی : خیك باشد ، و خیك را نیز «گاوخیك» گویند.

۱ـ این واژه به معنی «یدك وجنیبت» نیز آمده است :

ز بهر جوان اسب بالای خواست همان جامهٔ خسرو آرای خواست
(لغت‌ش)

و اینهم شاهدی همانندمتن:

زکین تند گشت و برآمد زجای به بالای جنگی در آورد پای
(لغت فرس: فردوسی)

۲ـ درمتن «هرمن» ضبط شده ، چون این بیت را در شاهنامه نیافتم معما برایم حل نشده باقی ماند . البته اگر کسی رایقین شود که دراصل «هرمز» بوده مشکلی باقی نخواهد ماند .

شعر

به شادی در آن شهر وازفرخی
همه مست گشتند لیکن ز خی

خَوی: عرق باشد.

شعر

از ایشان روان گشته خوی چون دو رود
ز بس کین بر آن، آن بر این، تن بسود

ایـن چنـد ورق تـمت بالخیر
بعون الله وحسن توفیق
وصلی‌الله علی
خیرخلقه
محمد
وآله
اجمعین

فهرست الفبائی

* * *

واژه‌های اعلام

چند خطای چاپی که در متن راه یافته، صورت صحیحش در این فهرست آمده و با ستاره* مشخص شده تا به لطف خوانندهٔ نکته یاب اصلاح شود.

«ض»

«ط»

«ع»

«غ»

«ف»

ق

«ک»

«گ»

«ل»

«م»

فهرست مآخذ[1]

۱ـ الشاهنامه، ترجمهٔ بنداری، تصیحح دکترعبدالوهاب عزام.
۲ـ تاریخ‌زبان فارسی،(جلد۱و۲) تألیف دکتر پرویز ناتل‌خانلری.
۳ـ حماسهٔ ملی ایران، از: نولدکه، ترجمهٔ بزرگ علوی.
۴ـ سایه ، مقالهٔ «فردوسی وحافظ» از:علی دشتی.
۵ـ شاهنامهٔ فردوسی، چاپ ژول‌مول،سازمان‌کتابهای جیبی.
۶ـ شاهنامهٔفردوسی‌چاپ مسکو، زیرنظرعبدالحسین‌نوشین.
۷ـ فردوسی نامه، از ملک‌الشعراء بهار، به‌کوشش محمدگلبن.
۸ـ فردوسی و شاهنامه، ازاستاریکف، ترجمهٔ رضاآذرخشی.
۹ـ فردوسی و شعر او تألیف مجتبی مینوی،هدیهٔ دکتریحیی مهدوی.
۱۰ـ فهرست نسخه‌های خطی فارسی، تألیف احمد منزوی.
۱۱ـ کتابشناسی فردوسی تألیف ایرج افشار.
۱۲ـ کشف‌الابیات شاهنامه، تألیف دبیرسیاقی.
۱۳ـ لغت شهنامه، تألیف عبدالقادر بغدادی ، چاپ‌کارلوس زالمان.
۱۴ـ لغت فرس‌اسدی، چاپ عباس اقبال‌آشتیانی.
۱۵ـ مقالات فروغی، به‌کوشش‌حبیب یغمائی.
۱۶ـ واژه نامک، تألیف عبدالحسین نوشین، چاپ بنیادفرهنگ‌ایران .

۱ـ برای تصحیح این متن ونگارش مقدمه ، ازاین‌کتابهاوآنچه‌درمتن یاد شده ، وفرهنگهای معتبر فارسی ، یاری جسته‌ایم.

شواهد لغت فرس اسدی طوسی

از

شاهنامهٔ فردوسی

همهٔ واژه‌هایی که در «لغت فرس اسدی طوسی» با شاهدی از شاهنامهٔ فردوسی همراه است ــ به ترتیب الفبا و با قید شمارهٔ صفحات چاپ روانشاد عباس اقبال ــ به عنوان «ذیل» در اینجا افزوده می‌شود تا اگر پژوهنده‌ای به هنگام مطالعهٔ متن «معجم طوسی» دچار تردید شد، کار مقایسه و مقابله برایش آسان گردد، ضمناً خدمتی باشد برای آزاده مردمی که با شاهنامهٔ استاد طوس انسی دارند. (خدیوجم)

ترتیب الفبائی
واژه‌های لغت فرس

آژیر: زیرك بود.(ص۱۴۱)

سپه را نگهدار و«آژیر» باش شب وروز با ترکش و تیر باش

آغشته : هرچه از «نم ونری» نرم شود چون زمین و جامه و پوست و غیره ، آنرا آغشته‌خوانند .(۴۷۰)

ز ایرانیان من بسی کشته‌ام زمین را به‌خون‌وگل «آغشته»ام

آگنده : اسطبل بود .(۴۷۵)

چراگاه اسبان شود کوه و دشت به «آگنده» زان پس نباید گذشت

آورد : جنگ‌کردن است بمبارزت ، و گروهـی‌گویند میان دومبارزاست. (۸۵)

نهادند «آورد» گاهی بزرگ دو جنگی به‌کردارارغنده‌گرگ

به «آورد» که شد سپه پهلوان به قلب اندرون باگروه‌گوان

آوند : کوزهٔ آب بود. (۱۰۲)

چنین‌گفت بـا پهلوان زال زر چو «آوند» خواهی به تیغم نگر

اُرْد : روزی‌است از سی روز پارسیان.(ص۹۱)

سرآمـد کنون قصهٔ یـزدگرد بـه مـاه سفندار مذ روز «اُرد»

ارز و ارج و آمرغ : مقدار باشد.(۱۸۴)

بسنده کندزین جهان مرزخویش ندا ند مگر مایه و«ارز» خویش

آرمان : رنج بود. (۳۶۶)

به «ارمـان» واروند مـرد هنر فراز آورد گنج و زر و گهر

اروند : اروند و ارمان،بهم‌گویند، ارمان رنج باشد و اروند تجربه. (۱۰۰)

همه مر ترا بند و تنبل فروخت به «اروند» چشم خرد را بدوخت

اروند : رود دجله راگویند. (۸۷)

اگر پهلوانی نـدانی زبـان به‌تازی‌تو «اروند» را دجله‌خوان

اسپریس : میدان بود. (۱۹۵)

نشانه نهادند بر «اسپریس» سیاوش‌نکردایچ‌باکس‌مکیس

اندراب. شهری است در خراسان. (۳۲)

ز غزنی سوی «اندراب» آمدم از آسایش ره شتاب آمـدم

انگِشت : زگال آهنگران باشد. (۴۳)

هرآنگه‌که برزد یکی باد سرد چوزنگی برانگیخت ز «انگشت» گرد

اورند : بها و زیبایی بود. (۸۷)

سیاوش مرا همچو فرزند بود که با فروبازور و «اورند» بود

آوْرَنْگ : تخت‌بود . (۲۷۸)

بدوگفت بی تو نخواهم جهان نه «اورنگ» و نه تاج وطوق شهان

باره : یکی‌با روی شهر و قلعه باشد... بارۀ دگر اسب بود . (۴۳۵)

یکی «باره» پیشش به بالای او کمندی فروهشته تا پای او

باژ : رصد و سرگزیت بود .(۱۷۷)

به بیچارگی «باژ» و ساو گران پذیرفت با هدیهٔ بی‌کران

بـالا : جُنَیبت بود .(۱۶)

بفرمود تا اسب را زین نهند به «بالا»ی او زین زرین نهند

بـالای: جنیبت بود.و بارگی.(۵۱۹)

ز کین تندگشت و برآمد ز جای به «بالای» جنگی در آورد پای

بَبْرِبیان : پوشیدنی است از سلب جنگیان کیان داشتندی و (۳۸۷)
گفتندی جبرئیل آورد از بهشت .

تهمتن بپوشید «ببربیان» نشست از براژدهای ژیان

برگ : ساز مهمانی و مانند این بود .(۲۹۳)

به خان اندرآی ارجهان تنگ شد همه‌کاربی «برگ» و بی رنگ شد

بِرُو : ابرو بُوَد.(۴۰۹)

که دارد گه کینه پایاب اوی ندیدی «برو»های پرتاب اوی

بساو: بساویدن است .(۴۱۶)

به جانم که آزش همان نیز هست ز هر سو بیآرای و«بیساو»دست

بَش : بند بود،آهنین یا مسین یا رویین ، دیگر آن آهن بودکه
به‌مسمار زنند برصندوق .(۲۰۷)

بدو گفت بگرفتمش زیر کش همی بـرکمر ساختم بند و «بش»

بگماز : نبیذ بود .(۱۶۹)

به «بگماز» بنشست یك روز شاه همیدون بزرگان ایران سپاه

بَهْرام :چهارگونه بود .

یکی :روز بهرام از ماه پارسیان .
دوم : اقلیم شام راگویند .
سوم : ستارهٔ مریخ بود.
چهارم : نام شاه بهراماست.(۳۳۵)

ز «بهرام» گردون به «بهرام» روز   ولی را بساز وعدو را بسوز

بیغُله و بیغوله : گوشهٔ خانه باشد . (۴۵۷)

کنم هرچه دارم بایشان یله   گزینم ز گیتی یکی «بیغله»

بیور: به زبان پهلوی ده هزار بود . (۱۴۹)

کجا «بیور» از پهلوانی شمار   بود بر زبان دری ده هزار

پایاب: یکی طاقت است . دیگر بُن آب حوض راگویند. (۲۱)

که مرباره را نیست «پایاب» او   درنگی بود چرخ از تاب او

پایان :کرانه و آخر بود . (۳۹۰)

سخن نیز نشنید و نامه نخواند   مراپیش تختش به «پایان» نشاند

پالهنگ : مجر (؟) باشد، آن رشته‌که برلگام بسته‌ازابریشم یاموی،(۲۹۲)

و گر همچنانم نبندند چنگ   نهادن به‌گردن یکی «پالهنگ»

پتك : کدین بزرگ آهنگران بود . (۲۸۹)

سر سروران زیر گرز گران   چو سندان بد و «پتك» آهنگران

هم اوگوید :

به‌گشتاسب دادند «پتکی» گران   برو انجمن گشته آهنگران

پذیره :استقبال‌کردن بود . (۴۷۷)

«پذیره» شدند و چپیره شدند   سپاه و سپهبد «پذیره» شدند

پرخاش:جنگ وجلب باشد . (۲۱۶)

به صد کاروان اشتر سرخ موی   همه هیزم آورد «پرخاش»جوی

پرندآور : تیغ‌گوهر دار بود . (۱۳۲)

بینداخت تیغ «پرندآور»ش   همی خواست ازتن بریدن سرش

پروز : جامهٔ پوشیدنی یاگستردنی‌گونان بود و [اصل ونسب ونژاد] . (۱۷۰)

بدوگفت من خویش گرسیوزم   به شاه آفریدون‌کشد «پروز»م

پژمایه: گاوفریدون بود [گاوی که‌فریدون راشیر می‌داد. برهان] ۰(۵۰۱)

یکی گاو «پژمایه» خواهد بدن — جهانجوی را دایه خواهد بدن

پسیچ : ساختن‌کاری باشد۰(۷۰)

بدو گفت ز و خود میندیش هیچ — هشیواری و رای و دانش «پسیچ»

پور : پسر باشد ۰(۱۵۴)

تو «پور» گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی

پوزِشْ: عذر بود ۰(۲۰۹)

به «پوزش» بیامد بر شهریار — که ای از جهان برشهان کامکار

تارَك : فرق سرباشد .(۲۹۰)

چو دانی‌که ایدر نمانی دراز — به «تارك» چرا بر نهی تاج آز

تَبیره : دهل بود۰(۴۳۹)

چـو شب روزشد بامدادان پگاه — «تبیره» بـر آمد ز درگـاه شاه

توده : کوده را خوانند .(۴۶۱)

چو «توده» همی کرد زروگهر — بها برگرفت آن خـرچاره گر

تُوْشْ : بزبان پهلوی طاقت‌بود.(۲۱۶)

چو بگسست زنجیربی «توش» گشت — بیفتاد و زان درد بی‌هـوش گشت

تَهْم : بی همتا ببزرگی جسم وقامت ،(۳۳۸)

«تهمتن» بخندید کـودا بـدید — یکی تیغ تیز از میان برکشید

تیغْ : یکی:کارد تیز باشد و شمشیر ، دوم: پرتوماه و شعاع آفتاب‌است ،

سوم:سرکوه‌بود.(۲۳۱)

بیفتاد و بیژن جدا گشت از اوی — سوی «تیغ» بنهاد بـا «تیغ» روی

چچاك : معروف است یعنی شکاف دریده (۲۵۱)

تن ازخوی پر آب و دهان پر ز خاك [زبان] گشته از تشنگی «چـاك چاك»

چامه : شعر بود. (۴۴۵)

یکی «چامه» گوی ودگر چنگ زن یکی پـای کـوبـد شکن برشکن

چامه گوی : شاعر باشد. (۵۰۲)

یکی «چامه گوی» ویکی چنگ‌زن یکی پـای کـوب و شکن بـرشکن

چپیره : جمع گشتن بود قومی را. (۴۳۹)

بفرمودشان تا «چپیره» شدند سپاه و سپهبد پـذیـره شدنـد

چپین : طبقی باشد از بید بافته. (۳۷۹)

به «چپین» درافکند ناگه سرش همان نان کشکین به پیش اندرش

چغد : کوچ باشد، وگروهی عام کنگر خوانند. (۸۶)

چنین گفت داننده دهقان سغد کـه بـرنایداز خایهٔ باز «چغد»

چکاد : چنانکه پیشانی را چکاد گویند ، سرکوه را نیز چکاد خوانند. (۱۰۶)

بیامد دوان دیده‌بان از «چکاد» که‌آمد سپاهی ز ایران چوبـاد

چکاو : چکاوك بود. (۴۰۹)

چو خورشیدبرزد سرازبرج گاو زهامون برآمد خـروش «چکاو»

خاش وخش : قماش ریزه بود. (۲۱۹)

بهرخاشه‌ای خویشتن پرورد بجز «خاشه» وی را چه‌اندر خورد

خاشه : ریزه‌های خاك و سرگین بود و مانند این. (۴۵۲)

نه گویازبانونه جویا خـرد زهر «خاشه»‌ای خویشتن پرورد

خباك : حظیرهٔ گوسفندان باشد ، دیگر چهار دیوارگشاده سررا گویند. (۲۵۲)

تن ژنده پیل اندرآمد به خاك　　جهان گشت ازین دردمارا «خباك»

خَدیو : خداوندبود،گویند: کشورخدیو وگیهان خدیو. (۴۱۲)

سیامك به دست خود و رای دیو　　تبه گشت‌وماندانجمن بی«خدیو»

خریش: یعنی پوستش از اندام بناخن بازگیر.(۲۲۲)

نبردمش فرمان ،همه موی من　　بکند و «خریشیده» شد روی‌من

خَم : خرپشتهٔ ایوان راگویند. (۳۴۶)

سپه پهلوان بود بـا شاه جـم　　به«خم» اندرون شاد و خرم بهم

خُنید : آواز و بانگی بودکه میان دوگروه افتد یا آوازی‌که از طاسی

برآید. وچیزی‌سخت معروف وآشکار راخنیدگویند. (۱۲۱)

یکی شادمـانی بـد انـدر جهـان　　«خنیده» میـان کهـان و مهـان

خُنیده: معروف و مشهور بود. (۴۵۹)

یکی شادمانی بد اندر جهان　　«خنیده» میان کهان و مهان

خَوْ :گیاهی بود زیان‌کار، اندرمیان‌غله‌هاروید و غله را ضعیف کند. (۴۱۱)

گرایدون که رستم بود پیشرو　　نماند براین بوم‌وبرخارو«خو»

خَوالیگر : طباخ‌بود.(۱۳۴)

یکی خانه او را بیاراستند　　به‌دیباو«خوالیگران» خواستند

خوچ : چون پارهٔ گوشت سرخ بود برسرخروس ، دیگر برتری‌طاق

ایوان و برترکهانیزگویند. (۶۵)

سپاهی بکردار کـوچ و بلوچ　　سگالنده‌جنگ‌وبرآورده «خوچ»

دَرای : پتك آهنگران بود.(۵۳۰)

ازآن پتك،کاهنگران پشت پای　　بپوشند هنگام زخـم درای

درفش : عَلَم بود .(۲۱۴)

ز بس گونه گونه سنان و «درفش»　　سپرهای زرین و زرینه کفش

دژخیم : بدخو بود وجلاد.(۳۴۱)

به «دژخیم» فرمودکین را بگوی　　ز دار اندر آویز و برتاب روی

دستارخوان: نواله و «زله» بود.(۳۹۹)

بهمن داد از این گونه«دستار خوان»　　که برمن جهان آفرین را بخوان

رام : فرمان بردار و نرم باشد .(۳۴۳)

براین گونه خواهد گذشتن سپهر　　نخواهد شدن «رام» با من بمهر

رخش:دو رنگ بودکه یکی سرخ بود و دوم سپید.(۲۲۳)

ببخشای برمن توای داد بخش　　که‌از خون دل گشت رخساره«رخش»

رخشان: درفشان بود ...درفشان ورخشان‌ودرخشان،همه یکی باشد. (۳۸۹)

سواری فرستم بنزدیك تو　　«درخشان»کنم رای تاریك تو

رد : دانا و بخرد بود .(۱۰۷)

یکی انجمن ساخت با بخردان　　هشیوار و کار آزموده «رد»ان

رستهم:رستم بود .(۳۵۲)

ببوسید«رستهم» تخت ای شگفت　　جهان آفرین را ستایش گرفت

روزبانان : درگاه‌نشینان باشندکه «نوبتی و دربان» باشند . (۳۸۷)

شبانگه به درگاه بردش دوان　　بسر «روزبانان» مردم کشان

روهنی: آهنی‌گوهردار بود . (۵۳۰)

سه مغفر زد او چون مه از روشنی　　بزر شد پرندآور «روهنی»

ریدك : غلام أمرد بود .(۳۰۴)

چو از دل گسل «ریدکان» سرای　　ز دیبا بناگوش و دیبا قبای

زوار : کسی بودکه‌دربندی یادر زندانی بودواز بهر [بندیان]کاری کند. (۱۳۰)

بهارش تویی غمگسارش تو باش　　بدین تنگ‌زندان «زوار»ش توباش

زوار : زن بیژن بود ؟(۱۵۷)

سوی خانه رفتند از آن چاهسار　　به یکدست بیژن به دیگر «زوار»

زِهازِه : یعنی احسنت.(۵۰۹)

به شادی یکی انجمن برشگفت　　شهنشاه عالم زهازه گرفت

زیب :خسرو نوشاد است در روم ، نوشروان شاهش‌کرد . (۳۳)

شد[آن] «زیب»خسروچو خرم بهار　　بهشتی پـراز رنگ و روی [نگار]

ژکان: کسی باشدکه با خویشتن دمدمه کند ازدلتنگی. (۳۸۶)

هشیوار و از تخمهٔ گیوکان　　که بردرد وسختی نگردد «ژکان»

س‌اد : ساده بود[وخوک نر].(۱۱۱)

درختان که کشته نداریم یاد　　به دندان به دو نیمه کردند«ساد»

ساو : باج و خراج بود . (۴۱۴)

مرا با چنین پهلوان تاب نیست　　اگر رام‌گردد به از «ساو» نیست

سپنج: منزل یک شبه بود.(۶۵)

«سپنجی» سراییست دنیای دون　　بسی چون تومی‌رفت غمگین برون

سپهر : آسمان باشد. (۱۴۶)

همی برشد ابر و فرود آمد آب　　همی‌گشت‌گرد «سپهر» آفتاب

سپهبد : سپاه سالار بود .(۱۱۳)

«سپهبد» چنین‌کرد ما را امید　　که بر ما شب آرد به روز- سپید

سترگ: لجوج و تند باشد .(۲۷۸)

ستوده بود نزد خرد و بزرگ　　کـه راد مردی نبودن «سترگ»

سِتَنْبه : مردی قوی و بزرگ‌تن بود . (۴۶۹)

از ایرانیان بد تهم کینه خواه   دلیر و «ستنبه» به هر کینه گاه

ستیخ : قدراست باشد، چون نیزه و ستون و آنچه بدان ماند. (۷۶)

خم آورد پشت سنان «ستیخ»   سراپرده بر کند هفتاد میخ

سِتیر : شش درم سنگ و چهار دانگ بود. (۱۳۹)

خدنگی و پیکان او ده «ستیر»   ز ترکش برآورد گرد دلیر

سراسیمه ، آسیمه ،سرگشته : بی‌آگاه و متحیر باشد. (۴۹۲و۴۹۶)

چنان لشکر گشن و چندین سوار   «سراسیمه» گشتند از کارزار

سرشك: [یکی]قطرهٔ آب‌چشم‌بود، و یکی گلی بود که پاره‌ای به‌سرخی‌زند ،

دیگردرخت‌گل را نیز گویند و «آزاد درخت» نیزش‌گویند ،

دیگر قطرهٔ باران و قطرهٔ هرچیز بود. (۲۶۶)

بباریدپیران زمژگان«سرشك»   تن «پیلسم» درگذشت ازپزشك

سُرُوشْ : جبرئیل و فرشته بود، وپهلوی است . (۲۱۰)

بفرمان یزدان خجسته «سروش»   مرا روی بنمود در خواب دوش

سُمْ : خانه‌ها باشد زیر زمین‌کنده. (۳۴۸)

بیابان سراسر همه کنده «سم»   همان روغن گاو درسم بخم

شاداب: یعنی تازه، چون‌سیراب. (۲۲)

تو گفتی همه دشت سرخاب بود   بسان یکی سرو «شاداب» بود

شغ : سروی گاو باشد. (۲۳۵)

ببازی و خنده گرفت و نشست   «شغ» گاو و دنبال گرگی بدست

شَکَر : چون شکار است. (۱۵۴)

جهانا ندانم چرا پروری چوپروردهٔ خویش را «بشکری»

شور : آشوب بود.(۱۴۳)

بەدام‌نیاید بسان تو گور رهایی نیابی‌بدینسان«مشور»

شیدوخورشید : آفتاب است.(۱۰۹)

بدو گفت زان سو که تابنده «شید» بـرآید یکی پرده بینم سپید

غریو : بانگ و خروش بود.(۴۱۴)

تهمتن چو بشنید گفتار دیو برآورد چون شیرجنگی «غریو»

غو : نعره‌کشیدن بود.(۴۱۵)

«غو» دیده‌بان آمد از دیدگاه که از دشت برخاست گرد سپاه

فتراك :سموت زین باشد .(۲۹۰)

فرستاده‌ای چون هژیر دژم کمندی به «فتراك» وبرشست‌خم

فرانك : مادر افریدون بود .(۳۰۶)

«فرانك» بناگاه بد درجهان که فرزند اوشاه بدبرجهان

فرجام‌وانجام :آخرکار بود.(۳۳۶)

بکوشیم و«فرجام» کار آن بود که فرمان و رای جهانبان بود

فرستاده : رسول بود.(۴۵۱)

فرستاد باید «فرستاده» ای درون پرزمکروبرون ساده‌ای

فرسته :رسول‌بود .(۴۷۱)

«فرسته» چو از پیش ایوان رسید زمین بوسه داد آفرین گسترید

فش : مانند باشد.(۲۱۷)

چنین گفت رستم که ای شیر «فش» مرا پرورانید باید به کش

کازه : خرپشته بود و سایه بان.و گروهی گویند صومعه است کومه‌ای که‌بر کنار

بستانها بزنند از بهرسایه ، و از چوب واز نی کنندگروهی آنرا صومعه گویند.(۴۲۸)

سپه را ز بسیاری اندازه نیست براین دشت یك‌مرد را«کازه»نیست

کاك : سرزفان بود.

کاك دیگر : نانی بود که خمیراوگرد کنند و درتنور افگنند و سنگهای خردخرد سخت. هریك مقدارسی‌درم ـ کمتر یا بیشترـ درآن تنور افگنند و بتابند ، بعداز آن خمیر را بـر آن سنگهای تـافته اندازند تا پخته شود، وی‌را کماج‌گویند.(۳۰۱)

بباید بریدن و را دست و «کاك» که تا چون از این‌کار نامدش باك

کاوه : آهنگری است که درفش‌کاویان بدو باز خوانند.(۵۰۱)

خروشید و زد دست برسر ز شاه که شاها منم «کاوهٔ» نیکخواه

کَزُوغ : مهرهٔگردن بود.(۲۴۱)

بەزخمی «کزوغ» ورا خردکرد چنین حرب سازند مردانِ مرد

کشاورز : برزگر بود .(۱۷۴)

«کشاورز» و آهنگر و پای باف چو بیکار باشند سرشان بکاف

کَنارنگ : صاحب طرف بود و مرزبانش نیزگویند .(۲۶۰)

ازین هردو هرگز نگشتی جدا «کنارنگ» بودند و او پادشا

کُنام : شبگاه شیرو دد و دام و مرغ باشد.(۳۳۷)

ببینند یکی روی دستان سام که بد پرورانیده اندر «کنام»

کُنج: چون‌گوشه باشد درجایی ، بیغوله و بیغله‌نیزگویندش.(۵۹)

اگر تندبادی برآید ز «کنج» به خاك افگند نارسیده ترنج

کُنْدرو : وزیر ضحاك بود .(۴۱۸)

و را «کندرو» خواندندی بنام بکندی زدی پیش بیداد گام

کوپال: لخت آهنین بود. (۳۲۲)

بپای آورد زخم «کوپال» من		نراند کسی نیزه بر یال من

کوس: طبل بزرگ بود. (۱۹۷)

بدان گه که خیزد خروش خروس		ببستند برکوههٔ پیل «کوس»

کیوان: زحل بود. (۳۷۲)

شبی چون شبه روی شسته به قیر		نه بهرام پیدا نه «کیوان» نه تیر

گاودُم: بوق بود، چون دم گاو. (۳۳۹)

بزدنای زرین و رویینه خم		خروش آمد از نالهٔ «گاودم»

گاورنگ: گرز فریدون بود، یعنی «گاوسر» هماناکه برشبه گاوی ساخته بود. (۳۰۰)

بیامد خروشان بدان دشت جنگ		به چنگ اندرون گرزهٔ «گاورنگ»

گُراز: یکی خوك نر است. (۱۶۷)

تن مرد و سرهمچو آن «گراز»		به بیچارگی مرده برتخت ناز

گُرد: مبارز باشد. (۹۸)

به هومان چنین گفت سهراب «گرد»		که اندیشه از دل بباید سترد

گُرْم: اندوه باشد. (۳۴۰)

ز چنگال یوزان همه دشت غرم		دریده براودل پراز داغ و «گرم»

گَندآور: مرد مردانه باشد. (۱۳۳)

همان یاره و تاج و انگشتری		همان طوق و هم تخت «گندآوری»

گو: مهتری بزرگ بود. (۴۱۰)

اگرچه «گوی» سرو بالا بود		جوانی کند پیر کانا بود

گوان: نام مبارز بود. (۳۹۷)

«گوان» پهلوانی بود زورمند   به بازو بزور و به بالا بلند

گوز : چفته و دو تا بود. (۱۷۵)

بدو گفت نیرنگ داری هنوز   نگردد همی پشت شوخیت «گوز»

لفج : لب ستبر بود وکسی را گویند که بخشم لفج فروهشته . (۶۱)

خروشان به کابل همی رفت زال   فروهشته «لفج» و برآورده یال

لمالم : مالا مال بود. (۳۵۲)

نه از لشکر ما کسی کم شده   نه این کشور ازخون «لمالم» شده

مرز : سرحد باشد . (۱۸۲)

بسنده کند زین جهان «مرز» خویش   بداند مگر مایه و ارز خویش

مرزبان: صاحب طرف باشد. ومرز سرحداست. (۳۸۸)

یکی مرد فرزانهٔ کاردان   برآن مردم ومرزبر «مرزبان»

مول : درنگ باشد ، گویند ممول یعنی درنگ مکن. (۳۱۵)

«بمولیم» تا نزد خسرو شویم   به درگاه او لشکری نوشویم

مهر : نام خورشید است. (۱۴۲)

چوازچرخ گردنده بفروخت «مهر»   بیاراست روی زمین را به چهر

مهراب: نام شاه کابل که رستم را جد مادری است. (۳۲)

ترا بویهٔ دخت «مهراب» خاست   دلت خواهش سام و کابل کجاست

میغ : ابر بود . (۲۴۰)

هماناکه باران نبارد ز «میغ»   فزون زانکه بارید برسرش تیغ

مینو : بهشت باشد. (۴۰۶)

گراید ونکه آید ز «مینو» سروش   نباشد بدان فرو اورند و هوش

ناورد : آوردباشد.(۹۸)

به «ناورد» که‌شدسپه‌پهلوان زقلب‌اندرون‌باگروهی گوان

ناهار : ناشتا باشدکه هنوز چیزی نخورده باشد.(۱۲۳)

نهادند خوان و بخندید شاه که «ناهار» بودی همانابراه

نبرد : کارزار باشد. (۹۸)

فرامرز پیش پدر شدچوگرد به پیروزی روزگار «نبرد»

نخ : ریسمان بافته بود از ابریشم.(۸۲)

گذارنده همچون طراز «نخم» توگویی که در پیش آتش یخم

نژاد :اصل و نسب باشد.(۱۱۵)

بپرسید از و پهلوان از «نژاد» براویك بیك سروبن‌کرد یاد

نیا : پدرِ پدر و پدرِ مادر بود .(۶)

نبیره‌که جنگ‌آوردبا «نیا» هم از ابلهی باشد و کانیا

نیایشْ: دعا و آفرین بود .(۲۰۹)

همیدون بزاری «نیایش» گرفت جهان آفرین را ستایش‌گرفت

نیو : مرد دلیر و مردانه بود.(۴۱۲)

چوطوس‌و چوگودرز وکشوادوگیو چوگرگین و فرهاد و بهرام«نیو»

نیوش ونیوشه : خروش‌باشدکه از گریستن خیزد نرم‌نرم . (۲۱۶)

فرستاده را گفت نیکو «نیوش» بگو آنچه بشنیدی ای تیز هوش

ورارود : ماوراءالنهر است.(۱۰۹)

اگر پهلوانی ندانی زبان «ورارود»را ماوراالنهر خوان

ویژه: خالص بود (۴۶۱)

مرا زین‌همه «ویژه» اندوه تست که بیدار دل بادی وتندرست

هباك : تارك سر بود.(۲۵۳)

یکی گرز زد ترك را بر «هباك» کزاسب اندرآمد همان‌گه به خاك

هراس : ترس بود.(۱۹۱)

بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید زهر سو «هراس»

هروانه : بیمارستان بوده و نزدیك پارسیان جای باد افراه بود، یعنی جای عقوبت.(۴۶۴)

بفرمود کین را به «هروانه» که / بـرید وهـمـانجاکنیدش تبه

هم‌آورد: کوشیدن بود به جنگ .(۹۹)

«هم‌آورد» او در زمین پیل نیست / چو گرد پی اسپ او نیل نیست

هُور : خورشید بود.(۱۴۳)

بمان تا بیاید مه فوردین / که بفزاید اندرجهان «هور» دین

هوش : به زبان پهلوی هلاك بود.(۲۱۱)

و را «هوش» در زاولستان بود / به دست تهم پوردستان بود

هیربد: قاضی گبران باشد .(۱۰۸)

چو برداشت پرده ز در «هیربد» / سیاوش همی بود ترسان ز بد

هیُون : شتر بزرگ و اسب بود .(۳۷۴)

دوبازو بکردار ران «هیون» / برش چون بر پیل و چهره چو خون

یال : گردن باشد.(۳۱۱)

بدین کتف و این قوت «یال» او / شود کشته رستم به چنگال او

یَل : مبازر بود.(۳۲۲)

کنون چنبری گشت پشت «یلی» / نتابد همی خنجر کابلی

گزیدهٔ لغت شهنامه

تألیف

الشیخ عبدالقادر البغدادی

رحمه الله

تصحیح

کارلوس زالمان

بر اساس چاپ

سن پترزبورگ

1895

به کوشش

حسین خدیوجم

تهران تیرماه ۱۳۵۳

یادآوری

همهٔ واژه‌هایی که در«لغت شهنامهٔ عبدالقادر بغدادی»با شاهدی از ابیات شاهنامهٔ استاد طوس همراه است ــ باهمان ترتیب الفبائی که مؤلف تنظیم کرده، وباضبط شماره‌هایی که‌درچاپ به‌هرواژه وهربیت اختصاص یافته ــ به چند دلیل به‌عنوان ذیل براین‌چاپ، برگزیده‌شد .

یکی آنکه نگارندهٔ این سطورپس ازمقایسه و مقابلهٔ متن «معجم‌طوسی» با نسخهٔ چاپی «لغت شهنامهٔعبدالقادربغدادی» به این نتیجه رسید که عبدالقادر «معجم» مختصر طوسی را بی‌ذکر نام ــ تنهازیر عنوان «چندکتاب مفید» ـ در تألیف مفصل خود گنجانیده است ؛ چراکه بیشتر شواهد «معجم طوسی» تقریباً با همان ضبط دراین«لغت شهنامه» راه یافته ، و جای موارد مبهم و افتادهٔ آن نیز درلغت شهنامهٔعبدالقادر سفید مانده است . پس باکنارهم قرار دادن‌این‌دومتن زمینه‌ای فراهم‌می‌سازیم‌تااگر بیدار دلان هنرمندرا دل ودماغی پیداشد ازسرانصاف به داوری بنشینند .

دلیل دیگر: کمیاب شدن نسخه‌های چاپی این فرهنگ است .

سوم: شامل‌بودن کتاب‌برابیات‌استواری ازفردوسی که درچاپهای موجود شاهنامه نیامده واگرآمده متفاوت است.

چهارم: مهجور ماندن این کتاب است به سبب تغییر خط بی‌ثمرترکها.

پنجم: به‌امید آنکه فایدهٔ آن برای همهٔ فارسی زبانان عام شود. زیرا دراین نسخه از معجم طوسی ـ و شواهد لغت فرس که به عنوان «ذیل» براین چاپ افزوده‌ایم ـ بیش از پانصد واژهٔ کهن فارسی، همراه با شرح و شاهد، موجود است که هریك از آنها می‌تواند روشنگر معنی ومفهوم یك یا چندبیت ازشواهد برگزیدهٔ «عبدالقادر» ازشاهنامه باشد.

در پایان خدمت ارزندهٔ مؤلف را می‌ستاییم و برارادت و اخلاص وی به پیشگاه استاد طوس ارج می‌نهیم، وازاینکه تعدادی ناچیزازابیات رکیك وسست به‌نام فردوسی در تألیف او راه یافته ملامتش نمی‌کنیم، زیرا این گونه لغزشها برای خاورشناسان حتی محققان غیربومی امری اجتناب ناپذیراست. پس روا نیست ارزش کوششهای صادقانهٔ آنان را به سبب چند خطای غیرعمد نادیده انگاریم و با تهمت «فارسی ندانی و بی ذوقی و...» تر و خشك را بسوزانیم.

دراین متن برخی خطاهای املائی نیزراه یافته که گناهش دامنگیر مصحح متن است، و در این چاپ تاحدی اصلاح شد. اما در مورد ابیات آشفته[۱]: با آنکه در نادرستی و مردود بودن آنها تردید نداشتیم، بهتردانستیم که به همان صورت ضبط شده باقی بماند تابی‌طرفی خود را نسبت به مؤلف و مصحح در خاك خفتهٔ این فرهنگ حفظ کرده باشیم. *

حسین خدیوجم

۱ـ مثلاً بنگرید به ابیات شمارهٔ (1486 و 1533) همین ذیل.

* درصفحهٔ آخر نسخهٔ چاپی کتابخانهٔ ملی ـ به خط استاد مینوی به نقدی که «پاول‌هورن» ـ نخستین ناشر لغت فرس اسدی بسال ۱۸۹۷م ـ درسال 1896 براین کتاب نوشته است اشارتی رفته، کـه عین آن در اینجا نقل می‌شود تا پژوهشگران رامفیدافتد:

«مقالهٔ انتقادی پاول هُرن دربارهٔ این چاپ درمجلهٔ انجمن شرقی آلمان (ZDMG), Abdul Qâdiri Bagdâdensia که خودم دارم دیده شود. Lexicon Šahnâmiânum - Bd XLIX (1896:), pp. 722 -- 739»

ترجمهٔ مقدمهٔ ترکی مؤلف

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

شهنامهٔ هرلغت بود حمد خدا　　کز نعمت اوست بنده را نطق روا
گر هر سر موی صد زبانی باشد　　از شکر ز صد یك نتوان کرد ادا

ستایش پایدار و سپاس بی‌حد وقیاس شایستهٔ نخستین پادشاه بی‌زوال و نیکی بخش و روزی رسان است، پادشاهی که شایسته و سزاوار است که هر دهان به زبان و هرزبان به‌بیان‌ستایشگر انعام و احسان او باشد .

و درود نامعدود بر اول خلاصهٔ هرموجود ، حبیب ملك معبود ، حضرت محمد محمود، و بر آل واصحابش ، درودی پیوسته در همهٔ روزان و شبان نثار روان تابناك و مزار پاك وی باد ، آنکه بسی پادشاهان والامقدار ، فریدون وکیخسرو اعتبار ، خادمان دین متینش شده و از سطوتش ز بون وخاکسارند.

شعر

لیس کلامی یفی بنعت کماله　　صل الهی علی النبی و آله
«سخنم درخور توصیف کمالش نبود　　ای خدا بر نبی و آل درود تو سزد»

و بعد چنین گوید : این عبد حقیر و بندهٔ پرتقصیر ، معتمد برلطف پروردگارهادی ، عبدالقادربن عمر البغدادی ، بدین وجه تقریر و بدین‌طرز تعبیر که: درسال۱۰۶۷ هجری به مطالعهٔ شهنامهٔ فردوسی نامدار بلاغت شعار پرداخت ؛ کتابی که حاوی زندگینامهٔ شاهان و دلیران است و به راستی‌مورد پسند خاطر مشکل پسندان جهان.

به ازاین کس‌نگفت ونتوان گفت   در چنین کس نسفت و نتوان سفت

دراثنای‌مطالعه‌صورت‌صحیح‌اسامی رجال‌و بقاع ضبط‌گردید.آنگاه‌برای شرح هرواژهٔغریب به فرهنگ‌های فارسی مراجعه شد ، و پس از روشن شدن حقیقت از مجاز در دفتر پیش‌نویس ثبت افتاد، ضمناً از «چند کتاب مفید» و اژه‌های بسیار برگزیده و بدان ضمیمه‌گردید.

آنگاه چندی این یاد داشتها مهجور ماند و در زاویهٔ فراموشی پنهان و مستورگردید تا آنکه از جانب گروهی از دوستان عزیز اشارتی رفت که خوب است این یاد داشتها از سواد به بیاض نقل شود.

در پاسخ این درخواست و پذیرفتن این خواهش‌کار جمع و تألیف و تلفیق و تصنیف رادنبال‌کردم تا شایستهٔ تقدیم به آنجناب شود.شعر:

من‌عزمن دون الانام مقامه   فأحسن مایهدی الیه کتاب

«آن راکه زخلق پایه والاست   نیکوتر هدیه‌ای کتابست»

امید آنکه واقف خبیر و ناقد بصیر بر بضاعت ناچیز این فقیر به چشم رضا بنگرد ، و اگر درآن خطا ولغزشی بیند باعث خجالت و تشویر نشود ، بلکه با اصلاح موارد آشفته و نادرست وی را یاری فرماید.

پیروزی از خداست و او بهترین یار است.

قلب است نقدماو خریدار جوهری است

لکن امید برنظر سعد مشتری است

باب «آ» و «الف»

۱ آسا:	به‌طهمورث «آسا» ست کرداراو	نکورای و پاکیزه خوبرو	(I)
۲ استا:	خداوندرا دیدم اندربهشت	مراین زندو «استا» همه‌اونوشت	(12)
۳ اژدها:	بر آن محضر «اژدها» ناگزیر	گواهی نوشتند برنا وپیر	(16)
۴ آب:	و را هرزمان نزد افراسیاب	فزونتربدی‌حشمت وجاه و «آب»	(19)
۵ اندراب:	زغزنین‌سوی «اندراب» آمدم	زآسایش اندرشتاب آمدم	(20)
۶ ایزدگشسب:	بیکدست بربود «ایزدگشسب»	که‌بگذاشتی آب دریا باسب	(21)
۷ اشتاب:	که این باره رانیست‌پایاب‌او	درنگی شود چرخ از «اشتاب» او	(22)
۸ آذرگشسب:	فروزندهٔ‌جوشن‌وزین‌واسب	پرستندهٔ فرخ «آذرگشسب»	(23)
:	زپاکیزه‌جان فرود و زرسب	همی برفروزم چوآذرگشسب	(24)
:	زده‌مو بدش نعل‌زرین براسب	شده نام آن‌آذر «آذرگشسب»	(25)
:	همان‌اسب‌توشاه‌اسب‌من‌است	کلاه تو «آذرگشسب» من است	(26)
:	سواری بکردار «آذرگشسب»	بکابل سوی سام شد برسه اسب	(27)
:	کمانرابزه‌کرد واز باداسب	بینداخت تیری چو «آذرگشسب»	(28)
۹ آشوب:	بترسم ز «آشوب» بدگوهران	بویژه زگردان مازندران	(31)
۱۰ ارجاسب:	مگرشاه «ارجاسب» توران‌خدای	که‌دیوان‌بدندی به‌پیشش‌بپای	(32)

آسا: مانند. اژدها: ضحاك. آب: آبرو. اندراب: جای
ایزدگشسب: نام. آذرگشسب: آتش وآتشکدهٔ گشتاسپ.

۱۲است: بدان‌آب‌روشن سروتن بشست   همی‌خواند اندرنهان زندو «است» (33)
۱۳ اغریرث :همی‌ساختش‌کاررزم‌آزمای   به کاخ‌اندر«اغریرث»رهنمای (35)
۱۴الچخت :بالچخت‌خودرامیفگن بدام   میان دلیران شوی نیکنام (36)
۱۵آبخوست: به‌نزدسرای‌توماندم‌به‌شست   چو کشتی ز دریا برآبخوست (37)
۱۶آهخت :بپیچید برزین وگرزگـران   برآهخت چون پتك آهنگران (39)
: کنون‌سربرآهختی‌ازبندخویش   برون آمدی از خداوند خویش (40)
: گشاد آن میان بستهٔ پهلوان   برآهخت ازوجامهٔ خسروان (41)
:چوعزمش برآهیخت شمشیربیم   به‌معجزمیان قمر زد دونیم (42)
۱۷اردی‌بهشت: بدوگفت‌پیران‌که‌خرم‌بهشت   کسی کو ببیند به اردی بهشت (44)
۱۸ آکج : بجستند تاراج ورشیش را   به آکج گرفتند کشتیش را (47)
۱۹ارج : پسر داد یزدان بینداختم   ز بیهودگی ارج نشناختم (48)
۲۱الفنج :میلفنج دشمن چوشاهی کنی   نکونام‌خود در تباهی کنی (49)
۲۲ایرج :که شایستهٔ جنگ ایران منم   هماورد سالار ایشان منم؟ (50)
۲۳ایچ: نشانه نهادنـد بـراسپریس   سیاوش‌نکرد ایچ‌با کس‌مکیس (51)
۲۴آفند: دلیر و جهانسوز وپرخاشخر   ندارد جز «آفند»کاردگر (52)
۲۵آوند :چنین‌گفت با پهلوان زال زر   چوآوند خواهی به تیغم نگر (53)
: شود هر سفالی چوآوند می   برما بود بهتر از تاج کی (54)
۲۶آورد :از و بـازگشتند دل پـرزدرد   کس آورد باکوه خارا نکرد (55)
۲۷اروند : به‌ارمان و اروند مرد هنر   فراز آورد گونه‌گون سیم و زر (56)
: اگر پهلوانی ندانی زبـان   به‌تازی تواروند رادجله خوان (57)
: که لهراسب بدپورارونداشاه   که او را بدی آنزمان تاج و گاه (58)
۲۸اورند :سیاوش مرا همچوفرزند بود   که با فروبا برز و اورند بود (59)
۲۹اند : بدید آمد آن چهرهٔ نورمند   نکوتر ز خورشید صدبار واند (60)
۳۰اورمزد: کنون‌این‌جهانجوی‌نزدمنست   که فرختر از «اورمزد» منست (63)
۳۱أرد : همی‌رفت‌سوی سیاوخش‌کرد   به‌ماه سپندارددر روز «أرد» (70)
۳۲اسپهبد: که از بیم«اسپهبد» نـامور   چگونه گشابیم پیش تو در (72)

اغریرث : برادرافراسیاب . الچخت : طمع . آبخوست : جـزیـره
برآهخت : برکشید . آکج : قلاب. الفنج : اندوختن. آفند: جنگ. آوند:
ظرف. روز أرد : روز ۲۵ ماه شمسی .

۳۳آرامد :بفرمود تا أشکن تیز هوش بیارامداز غارت و جنگ‌وجوش (73)

۳۴آذر : دی‌و بهمن و«آذر» وفوردین همیشه پراز لاله بینی زمین (74)

۳۵اسپر :همی‌تیر بارید همچون‌تگرگ بر آن اسپرکرگ‌و برخود و ترگ (78)

۳۶آژیر :ز بد خواه‌روزوشب‌آژیر باش شب‌و روزباترکش و تیر باش (79)

۳۷اصطخر: سکندر بیامد به‌اصطخر پارس بدیهیم شاهان شدو فخر پارس (81)

۳۸اختر: یکی‌اختری گفت‌از آن‌پس به‌راه کزینسان ببرم سرساوه شاه (83)

: بتازید کـاید بنزیك شاه چو ترکان بدیدنداختر براه (84)

۳۹آبشخور: از آن‌رفتن‌میش‌اندیشه‌خاست بدل گفت‌کابشخور این‌کجاست (90)

۴۰ار = اره: چوخستو نیاید نبندد کمر ببرم‌میانش به برنده ار (91)

۴۱آغار: اگر شاخ بدخیزد ازبیخ‌نیك تو باشاخ بد برمیاغارویك (62)

۴۲آهار :همه ریگ‌شد زیر نعل اندرون چوکرباس‌آهار داده بخون (94)

۴۳اخگر: نه‌اخگرچو آتش‌بودراست‌رو ز اختر شناس این نه از شاه نو (95)

۴۵آبگیر :طبقهای‌زرین پراز مشك‌ناب به پیش اندرون آبگیر گلاب (96)

آبگیر: برینسان تنش را بخستم بتیر که از خون اوگشت‌خاك آبگیر (97)

: به پیرامن بـر کـهٔ آبگیر ز سوسن بیفگن بساط حریر (98)

۴۶ایدر : بد و گفت برگرد ایدرمپای چه دانی‌که ایدرمراچیست رای (99)

۴۹ازدر : از ایران سپه بود مرد هزار همه نامدار ازدرکارزار (105)

۵۰اسکدار : فرستاده شداسکداری‌براه پس پشت خودساخت‌که را پناه (106)

۵۱استوار : بپوید رستم‌سوی کشتزار یله‌کرد اسب و بخفت استوار (107)

۵۳اسپروز :چو بادردوبارنج‌وغم‌دیدروز بیامد دمان تا«که اسپروز» (110)

۵۴افراز :تلی بود برگوشهٔ ره بلند برافراز تل شد برآن هوشمند (111)

۵۵ارز : بسنده کنم‌زین‌جهان‌مرزخویش بداند مگر پایه وارزخویش (113)

۵۶اندرز : به کین سیاوش فرستادتان بسی پندواندرزها دادتان (114)

۵۷اورمز:کهین بندهٔ تو بود اورمز که تو چون شبانی و مردم‌چویز (115)

۵۸آز : فرود آمد از نامور بارگی به یزدان نمودآزو بیچارگی (116)

آژیر : آماده . آبشخور:جای‌ومشرب. ایدر : اینجا . میاغار : مستیز. ازدر:لایق. اسکدار : پیك . ارز : ارج. آز : تضرع‌وزاری.

۵۹ ارنواز : به‌ایوان‌شاهی شب‌دیرباز به خواب‌اندرون‌بود‌با «ارنواز» (119)
۶۰انداز: اگربشمری نیست اندازومر همی از تبیره شودگوش کر (120)
۶۱افسوس: که‌چندین به‌افسوس‌خوردی‌خزد کنون روز آسایش آمد بسر (121)
۶۲اسپریس : نشانه نهادندبراسپریس سیاوش نکردایچ باکس‌مکیس (122)
۶۳الکوس :چو «الکوس» آوازرستم‌شنید دلش‌گفتی ازتن همی برطپید (123)
۶۴آرامش: نخست‌آفرین کردبرکردگار خداوندآرامش وکارزار (124)
۶۵آرش : نخستین چو کاوس با آفرین چو آرش دوم بد سوم کی‌پشین (125)
۶۶آرش: پیاده پس پیل کرده بپای ابا نه ارش نیزهٔ جان ربای (127)
۶۷آمرغ :جوانی به‌آمرغ مردانه بود نشانش درفش سپید وکبود (128)
۶۸ازغ: درین ازغ‌هاو درین بیشه‌سار خدارا به خواهشگری خواه یار (132)
۶۹آمیغ :میامیغ باراستی کژ روی کهن‌چیز باشد بدیداز نوی (133)
۷۱آژنگ: بگفت‌این‌وبیرون‌شدازپیش‌او پراز خشم جان و پرآژنگ رو (134)
: اگر در جبین توافتد اژنگ فتدلرزه اندرتن شاه زنگ (135)
۷۲آذرنگ: فروغی‌بدیدآمدازهردوسنگ دل سنگ گشت‌ازفروغ آذرنگ (136)
۷۳اورنگ: دریغ‌افسروگنج‌واورنگ‌عاج همان یاره و طوق زرین و تاج (140)
: نجوید همانا فرنگس بخت نه اورنگ شاهی نه تاج ونه‌تخت (141)
۷۴ارژنگ: نبایدکه ارژنگ و دیوسپید بجان از تو یابند هر دو امید (142)
:یلانش‌چوارژنگ‌مردی چوشیر که‌هرگزندیدی دل ازجنگ‌سیر (143)
۷۵آغال : تولشکر برآغال برلشکرش بیکبار تا خیره‌گردد سرش (148)
۷۷اردبیل: دوفرزند ماراکنون بادوخیل همی رفت باید سوی‌اردبیل (149)
۷۸آرام : بمردی نشیند به آرام تو ز تاج وکمر بسترد نام تو (150)
۷۹آزرم :کنون خیره‌آزرد دشمن‌مجوی بدین بارگه برمبرآب روی (151)
: سیاوش را دل پرآزرم بود ز پیران‌رخانش پراز شرم بود (152)
۸۰اندام :به‌برچون‌گرفتش یل نامدار بنشکنج اندام او شدفگار (153)
۸۱آذرآبادگان: به‌یک‌ماه‌درآذرآبادگان ببودند شاهان و آزادگان (154)
: چنین تا در آذرآبادگان بشد بابزرگان وآزادگان (155)
۸۲آفریدون: زدهقان‌پرمایه‌کس‌راندید که شایستهٔ آفریدون سزید (156)

ارنواز : خواهرجمشید وزن ضحاك. اسپریس: میدان . آمرغ: شوکت. ازغ: شاخ‌درخت. میامیغ: میامیز. آژنگ: چین‌پیشانی. برآغال: برانگیز.

۸۳آب‌دندان: اگر آب‌دندان‌بود میزبان بدان شهر خرم دو هفته بمان (158)
۸۴آیین :دل از داوریها بپرداختند بآیین یکی جشن نوساختند (162)
: که تازنده‌ای برتو نفرین بود پس زندگی دوزخ آیین بود (163)
۸۷ایران :سپاه اندرایران پراگنده شد زن و مرد وکودك همه بنده‌شد (164)
۸۹آذربرزین:سزاوارِاین‌جستن‌کین منم برزم آذر تیز برزین‌منم (165)
۹۰اهرمن: برفت اهرمن‌را به‌افسون‌ببست چو برتیزرو بارگی برنشست (166)
:دروغ‌است یکسرهمه‌گفت‌او نشاید بجزا هرمن جفت او (167)
:توگویی که‌ازروی‌وازآهن‌است نه مردم نژاد است‌کاهرمن است (168)
۹۱آزمون .نشست‌آزمون‌دا بصندوق‌شاه زمانی همی راند اسبان براه (170)
۹۲ارمان : بارمان وارونه مرد هنر فراز آورد گونه‌گون سیم وزر (171)
۹۳آهختن : ز آهختن تیغها در غلاف «که‌قاف» را دردل افتادکاف (172)
:کنون سربرآهختی‌ازبندخویش برون آمدی از خداوند خویش (173)
۹۴آبزن :همی خون‌دام‌و دد و مردوزن بریزدکند در یکی آبزن (174)
۹۵آفرین :جهان‌آفرین‌تا جهان آفرید سواری چورستم نیامد بدید (175)
:همی‌آفرین‌کرد بریك‌خدای، که‌گیتی بفرمان‌او شد بپای (176)
۹۶ایدون: به‌ایران‌گرایدون که‌سهراب‌گرد بیاید نماند بزرگ و نه خرد (177)
۹۷آذین :سراسرهمه شهر آذین ببست بیاراست‌میدان وخود برنشست (178)
۹۸آشوفتن: کنون‌دستم‌آن‌بارگش کوفتست زراه و ز رنج اندر آشوفتست (179)
۹۹الانان: الانان و فرغر به لهراسب داد بدو گفت‌کای‌گرد خسرونژاد (180)
۱۰۰اندریمان:همان«اندریمان»که‌پیروزگشت بکشت‌از دلیران ما سی وهشت (181)
:برادربد او را دو آهرمنان یکی‌کهرم و دیگر اندریمان؟ (182)
۱۰۱اهرن : پرستنده گفت اهرن پیلتن بیامد همی با یکی انجمن (183)
۱۰۲ انجمن : زبیگانه‌خیمه بپرداختند ز خویشان یکی انجمن ساختند (184)
۱۰۳آوریدن: نمازآوریدش‌درآن‌پیش‌تخت چنان‌گشته خشنوداز چرخ و بخت (185)
۱۰۴ اوژن : منم‌گفت شیراوژن‌گردگیر کمند وکمان دارم وگرز و تیر (186)
۱۰۵اشکردن :نبودی‌بگیتی چنین کهترم که هزمان‌بدوپیل و شیر اشکرم (187)

آب دندان: موافق. آذربرزین:آتشکدهٔ‌ششم درفاس(دراینجاصاعقه)
ارمان :رنج. آبزن: برکهٔ‌کوچك. الانان:جای، اندریمان: نام‌سردارتورانی
اشکردن : شکستن و شکارکردن.

۱۰۶ اندرخوردن: کنون‌ای‌خردمند وصف‌خرد بدان‌جایگه‌گفتن اندر خورد (188)

۱۰۷ اشکن: سر انجمن «اشکن» نامدار نگهدارشان بود درکارزار (189)

۱۰۸ انگاشتن: وزان‌جایگه‌روی‌برگاشتند سه منزل یکی منزل انگاشتند (190)

۱۰۹ آرمین: کجا «آرمین» بودچارم‌بنام بدین‌هرچهاران بدی شادکام (191)

۱۱۰ آب‌چین: بپیمان که‌چیزی نخواهی‌زمن ندارم بمرگ آب‌چین «درکفن» (192)

۱۱۱ **آهو**: هنرها بسی‌هست‌و آهو یکی که‌گردد هنر پیش او اندکی (193)

۱۱۲ **ارغنده**: سوی‌رزم‌آمدچوارغنده‌شیر کمندی ببازو سمندی بزیر (195)

۱۱۳ آرغده: سراپرده‌ای‌سبز دیدم‌بزرگ سپاهی به‌کردارآرغده‌گرگ (196)

۱۱۴ آب‌درزیرکاه: زگفت‌سیاوش بخندیدشاه نبد آگه از «آب‌در زیرکاه» (198)

۱۱۵ آزرده: سپهبدهمی‌گردلشکر بگشت از آن طاق آرزده اندرگذشت (199)

۱۱۶ آرمده: زدریای «آرمده» برخاست‌موج سپاه اندرآمد همی‌فوج فوج (200)

۱۱۷ آخته: چوشاهان‌یکی مرکبی‌ساخته سرش برسپهر بلند آخته (201)

۱۱۹ انبوه: زبس‌کان‌سپه‌کوه تاکوه بود زانبوهشان‌کوه استوه بود (202)

۱۲۰ آژده: برآورده درکندزآتشکده همه زند و استا بزرآژده (203)

آژده: همـه راه بی‌راه‌کلـه زده زمین برزدیبای زرآژده (204)

: زمردم‌شمر گر زدام و دده دلی کونباشد بدرد آژده (205)

۱۲۱ آسیاه: سوی شهرشدشاددل‌باسپاه شب تیره آمد سوی آسیاه (207)

۱۲۲ آشناه: بزرگان‌بدانش‌بیابند راه ز دریاگذرنیست بی آشناه (208)

۱۲۳ انوشه. بدوگفت‌پیران که‌ای‌شهریار انوشه بزی تا بود روزگار (209)

انوشه: فروغست جسم وروان راخرد انوشه کسی کوخرد پرورد (210)

انوشه: انوشه که گردیدگوهر بدید درود ازشماخودبدینسان‌سزید (211)

۱۲۴ آسیمه: سراپرده بردند زایوان‌بدشت سپهر از خروشیدن‌آسیمه‌گشت (212)

۱۲۵ آوردگاه: نهادند آوردگاهی بـزرگ دوجنگی بکردار ارغنده‌گرگ (213)

آوردگاه: خروشیدوبگرفت نیزه‌بدست به‌آوردگه رفت چون پیل‌مست (214)

۱۲۶ آغشته: ز تـورانیان کشته‌ام من چنان که شد خاك آغشته‌ازخونشان (215)

۱۲۷ الفغده: بکردار دانا اگرکردمی زالفغدهٔ خویشتن خوردمی (216)

آبچین: پیراهن‌زیر. آهو: عیب. ارغنده: قهرآلود. آرغده: خشمگین. آخته: افراشته. آژده: آجیده. انوشه: خرم وجاودان. الفغده: اندوخته

۱۲۸ **آموی** : به«آموی»لشکرگهی‌ساختن شب وروز ناسودن‌ازتاختن (219)

۱۲۹ **اسپری** : زبان‌اندرآرم‌به‌شعر دری چوگشت این‌گزین داستان‌«اسپری» (220)

۱۳۰ **اسپنوی**: بچهره‌چوماه وبنام «اسپنوی» سمن پیکرودلبرومشکبوی (221)

۱۳۱ **ایزدی**: دگرایزدی هرچه‌بایست‌بود یکی سرخ یاقوت‌بدنابسود (222)

: زمردان‌وازچنگ‌ونیروی‌دست همه ایزدی هرچه‌بایدت هست (223)

باب«ب»

۱ **بالا** : ببالا بود چون یکی سروبرز بگردن برآرد ز پولاد گرز (224)

: فرودآمدازکوه‌وبالای‌خواست همان جامهٔ خسرو آرای خواست (225)

: فسونگر چو برتیغ بالا رسید تن و اسب را سوی بالاکشید (227)

: برآمد برآن تند بالا چو دود بشد پیش‌دستان‌وسیمرغ زود (228)

۲ **برنا** : همی بدرود پیرو برنا به هم از و داد بینم و هم زوستم (229)

۳ **بوا** : که خرم«بوا» میهن‌ومان تـو بگیتی پراکنده فرمان تو (230)

۴ **باب** : چرا نزد باب توخواهشگران نه انگیزی از هرسویی مهتران (231)

۵ **بانوگشسب**: مهین‌دخت‌بانوگشسب سوار بمن‌دادگردنکش‌نامدار (232)

۶ **بوب** : بگسترد بوب اندران بارگاه نشست از برگاه خسرو پگاه (233)

۷ **بایست** : گراکنون که‌یزدان‌بودیارمند بگردد ببایست چرخ‌بلند (234)

۸ **بست** : ز زابلستان تا به دریای بست ز نوبی نوشتند عهدی درست (239)

۹ **برخفج** : سوی‌دشمن‌خودبه‌صددل‌دوید به جنگش‌بسان برخفج شوید (240)

۱۰ **بسیج**: به‌خوردن‌چوکردندسویش‌بسیج رمیدندوازوی نخوردند هیچ (243)

: بگفت ستاره شمر منگر ایچ خردگیروکار سیاؤش بسیج (244)

: شوم‌گفت‌وببسیچم‌این‌کارتفت به‌خویشان بگویم‌که ما راچه‌رفت (247)

۱۱ **برخ** : کجات‌آن‌بروبازووتیروچرخ که اکنون نداری ازآن‌هیچ برخ (248)

۱۲ **برد** : بپوشید رستم سلیح نبرد به آورد گه رفت با دارو برد (249)

۱۳ **بلید** : بخان جهان شهریار بلید نبودی جز ازکودك نارسید (250)

اسپنوی: نام‌کنیزك«تژاو»داماد افراسیاب‌است‌که چون شوهرش‌گریخت بیژن او را متصرف‌شد. بوا: بادا. بانوگشسب : دختر رستم . بست:جای. برخفج : بختك = سنگینی‌که در خواب برآدمی افتد. برخ :بهره.

۱۴ باورد: میان‌سرخس‌ت‌و«باورد»وطوس ز باورد برخاست آواز کوس (251)

۱۵ بسند: مکن بیشتر زین‌دلت رانژند بداد خدای جهان‌کن بسند (252)

: وزوشد گریزنده پولادوند که باوی بکشتی‌نیامدبسند (253)

۱۶ بند: بسی گشته‌ام درفراز و نشیب نیم مردگفتار و بند وفریب (254)

: همی همچو روباه بند آوری چه سودست هم سربه‌بند آوری (255)

۱۷ بادتند: به«الکوس»برزدیکی‌بادتند کجادست شد سست وشمشیرکند (256)

:چوالکوس آواز رستم شنید دلش‌گفتی از تن همی برطپید

۱۸ بالاذ: به پیشش ز بالاذ هفتاد و پنج که درگاه‌کار آمدندی‌بخنج (257)

۱۹ بید: به‌گردان چنین گفت بیدار بید بدین فرخی‌فال ما یار بید (258)

: نه ارژنگ ماندنه دیـوسپید نه سنجه‌نه‌اکواد وغندی‌نه‌بید (259)

: که بهرام دادش بایران نوید سخن‌گفتن او بود باد و بید (260)

۲۰ بیجاد: شدآن‌تخت‌شاهی وآن‌دستگاه ز ما تارو پودش‌چو بیجادو کاه (262)

۲۱ بیاد: که افراسیابش بسر برنهاد نبودی جدا زو بخواب و بیاد (263)

۲۲ بیداد: دزی بود و از مردم آبادبود کجا نام آن شهر بیداد بود (264)

۲۳ بسد: چونراندرآمد یکی تیغ زد که شد رنگ زیرش به رنگ بسد (265)

۲۴ بخرد: شدندانجمن موبدان و ردان ستاره شناسان و هم بخردان (266)

۲۵ برازد: برازد ترا گاه و تخت گیان بتوشاد مردم ازین دودمان (267)

۲۶ به‌آفرید: همای‌خردمند و به آفرید که باد هوا روی ایشان ندید (268)

: ببردند از ایوان برهنه سران تهی پای اسیران دوشه دختران

۲۷ بسود: چنین‌گفت پس نامور بافرود که این را به تندی نباید بسود (269)

: ظرایف‌به‌چین‌اندرون‌هرچه‌بود ز دینار و ازگوهر نابسود (270)

۲۸ بالید: دلش تازه‌شد زین‌چنین آگهی ببالید برگاه شاهنشهی (271)

۲۹ بدرود: بدوگفت خسروکه‌بدرود باش جهان جاودان تاروتوپودباش (272)

: به‌بدرود کردن رخ هر کسی ببوسم همان اشك بارم بسی (273)

۳۰ بهزاد: چنین‌گفت‌شبرنگ «بهزاد»را که فرمان مبر زین سپس باد را (274)

بادتند: نعره. الکوس: نام پهلوان تورانی که بردست رستم کشته شد. بالاذ اسب‌یدکه وپالانی وبارکش. بید: بوید، و نام دیوی است. بیجاد: کهربا. بسد: ریشهٔ مرجانی‌است‌که درمجاورت هوا سرخ پررنگ می‌شود.

۳۲بیور : کجا «بیور» ازپهلوانی‌شمار بود در زبان دری ده هزار (276)

: نه من بیش دارم زجمشیدفر که بیرید «بیور» میانش به‌آر (277)

۳۳باختروخاور:چومهر آوردسوی‌خاورگریغ هم‌از باختر برزند باز تیغ (279)

:کنون‌خاوراوراست تاباختر همی بشکند پشت شیران نر (280)

:چوپیراهن زرد پوشید روز سوی باخترگشت‌گیتی فروز (281)

:چوخورچادرزردبرسرکشید بید باختر چون گل شنبلید (282)

:همی‌بودتاتیره‌شب‌گشت‌روز سوی باخترگشت‌گیتی فروز (283)

۳٤بور : که زین رانه‌بردارم‌ازپشت‌بور به نیروی یزدان و فرمان هور (284)

: چو پاسخ ندادند نستور را برانگیخت آن بارهٔ بور را (285)

۳۵بادسر:مراپیش کاؤس بردی نوان یکی بادسر نامور پهلوان (287)

۳۶بادغر:هرآنگه‌که تابش‌فتد درجهان ز تابش نشین بادغر شادمان (288)

۳۷ببر : از ایران تبیره برآمد به‌أبر که آمد خداوندکوپال وببر (290)

:میان بسته و نیزه و خودوببر همی‌گرد اسبش برآمدبه‌أبر (291)

:چوبشنیدشدچون‌یکی پاره‌ابر بسر برش پولاد وبرتنش ببر (292)

۳۸بر :سخن چون بسربرد دستان‌سام نشست از «بر»چرمهٔ تیزگام (293)

:بزد بر«بر» و سینهٔ اشکبوس فلك آنزمان دست او دادبوس (294)

:پیاده بـزد برمیان سرش بدونیمه شد پشت ویال و برش (295)

:زبهربروبوم وفرزندخویش بکوشیمو از بهر پیوند خویش (296)

:درختی‌که شیرین بود باراو نگرددکسی‌گرد آزار او (297)

:وگرزانکه‌شیرین‌نباشد برش ز پااندر آید زناگه سرش

:بدو گفت‌کای شاه‌پیروزگر همی یابی از اختر نیك بر (298)

۳۹بار : در باردادن برایشان ببست روانش زدرد برادر بخست (299)

:بخواهشگری رفتم‌ای‌شهریار وگرنه سرش را بکندی زبار (300)

۴۰بهاگیر:دوپاره‌بهاگیرو دو گوشوار یکی طوق پرگوهر شاهوار (301)

۴۱بیچار :هوا پودگشت ابرچون‌تارشد سپهدار ازآن‌کاربیچار شد (302)

۴۲باز : بدوگفت رو خنجری کن‌دراز أبادشنه‌ای آرچون پنج باز (303)

بیور : ده هزارونام‌ضحاك . بور : اسب سرخ . بادسر : گردنکش ومتکبر. بادغر : خانهٔ تابستانی . بهاگیر : پربها . بیچار : بیچاره

باز :   جوان جهانجوی بردش نماز   گرازان سوی تخت افگند باز (304)

۴۳ بنفوز : چو رستم بدان اژدهای دژم   بدان یال و «بُنفوز» و آن دود و دم (305)

۴۴ برز : ببینید بالای «برز» مرا   برو بازو و تیغ و گرز مرا (308)

: میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز   منش «برز» داری و بالای برز (309)

: چو خورشید برزد سر از برز کوه   میانها ببستند توران گروه (310)

: دریغ آن بر و بازو و یال او   همان چهره و برز چنگال او (311)

: دریغ این دلیری و چندین سپاه   که با فرو برزند و با تاج و گاه (312)

۴۵ بگماز : به بگماز بنشست یك روز شاه   همیدون بزرگان ایران سپاه (313)

: تو با این سواران بس ارجمند   بیارای دل را به بگماز چند (314)

۴۶ باژ : به بیچارگی باژ و ساوگران   پذیرفت باید ترا بی کران (315)

: چنین گفت پس گیو با باژخواه   که کشتی کدامست بر باژگاه (316)

: اگر باژ نزدیك شاه آورند   وگر سر بدین بارگاه آورند (317)

۴۷ برطاس : نخستین ز بنیاد گنج عروس   ز چین وز برطاس و از روم و روس (318)

۴۸ برجیس : خروشید پیش جهان آفرین   به رخشنده برجیس کرد آفرین (320)

۴۹ بیوس : بیوسم نبد این بکاوس شاه   بنزدم چو آمد ز لشکر سپاه (322)

۵۰ بامس : جوان و توانا و گریز بـدم   به پیری درا کنون چو بامس شدم (323)

۵۲ بخشایش : سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر   بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر (324)

۵۳ بخش : بر ینسان همی گشت گرد سپاه   نبد آگه از بخش خورشید و ماه (325)

: چو پیدا شد آن چادر عاج گون   خور از بخش دو پیکر آمد برون (326)

۵۴ بوش : هر آن چیز کو ساخت اندر بوش   بر آن است چرخ روان را روش (327)

۵۵ بربط : پرستندگـان ایستاده بپای   ابا بربط و چنگ رامش سرای (328)

بربط : [به] بربط چو بایست بر ساخت رود   بر آورد مازندرانی سرود (329)

۵۶ بالغ : بیالغ خورد می چو مستی کند   بیاران خود زیر دستی کند (330)

۵۷ بطریق : ز بطریق و از جاثلیقان شهر   هر آنکس کش از مردمی بود بهر (331)

۵۸ بزشك : نه آن خستگان را خورش یا بزشك   همه جای غم بود و خونین سرشك (332)

۵۹ برك : بگویش که تا پیش رودبـرك   شما را فرستاده ام بهرچك (333)

بنفوز = نمفوز: پیرامون دهان ومنقار. برز: نوخاستگی، زیبایی اندام و شکوه و بلندی بـود . بگماز: شراب، وبزم شراب. باژ :ساو= خراج .
بیوس : امید . بامس : پریشان ، غریب. بوش : هستی .

۶۰ بهشت گنگ: همی بود یکسال بیهشت گنگ   بر آسود از جنبش و ساز جنگ (337)
۶۱ بادرنگ: یکی نامه فرمود پرخشم وجنگ   زبان تیز ورخساره چون بادرنگ (338)
۶۲ بیدبرگ: یکی «بیدبرگی» نشانده به تیر   که از سهم او تیر چرخست پیر (339)
۶۳ بارگ: کنون رستم آن بارگش کوفتست   زراه و ز رنج اندر آشوفتست (340)
: برانگیخت آن بارگش را زجای   سوی لشکر خویشتن کرد رای (341)
۶۴ برگ: سوارو پیاده بآیین و بـرگ   همه زیر جوشن همه زیر ترگ (342)
۶۵ بلگ: بمرز کروشان همه هرچه بود   ز بلگ درخت و ز کشت ودرود (343)
۶۶ بلبل: نوای میگسار مـی زاولـی   بپیمای تا سر یکی بلبلی (344)
: یکی بلبلی سرخ در جام کرد   تهمتن بهروی زواره بخورد
:زواره چو بلبل بکف بر نهاد   هم از شاه کاؤس راکرد یاد (345)
۶۷ بددل: دل مرد بددل گریزان ز تن   دلیران ز خفتان بریده کفن (346)
۶۸ بدسگال: یکی شربت آب ازپی بدسگال   به از عمر هفتاد و هشتادسال (347)
۶۹ بال: زمانی پراندیشه شد زال زر   برآورد بال و بگسترد پر (348)
۷۰ بدرام: نمانم که کیخسرو از بخت خویش   شود شادو بدرام بر تخت خویش (349)
: چورستم دل گیو بدرام دید   بتنگی مرآن را سرانجام دید (350)
۷۱ بچکم: هزاران بد واندرو پیچ و خم   بپچکم درش سوی باغ ارم (352)
۷۲ بام: یکی مرغ دارد پریشان کنام   نشیمش به بام این بود آن بشام (353)
۷۳ بیم: نشست از براسب تازی سمند   همی رفت ترسان ز بیم گزند (354)
۷٤ بهرام: چوشد روی گیتی چو دریای قیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر (355)
: بفرمود بهرام گودرز را   که ای نامور لشکر و مرز را (356)
۷۵ بادودم: بیاراست آن جنگ را پیلسم   همی راند چون شیر با بادودم (357)
۷۶ بادرم: مکن بی گنه بر تن مـا ستم   که گیتی سپنجست با بادرم (358)
۷۸ برسم: سروتن بشوییم «برسم» بدست   چنان چون بود مرد یزدان پرست (359)
۷۹ بوم: زمینی که دارم برو بوم سست   اساسی بروبست نتوان درست (360)
: همه بوم دخمه گل ومشك بود   ندیدند جایی که اوخشك بود (361)

بهشت گنگ: گنگ‌دژ، پایتخت افراسیاب. بادرنگ: ترنج ونارنج.
بید بـرگ: نوعی از پیکان تیر باشد. بـارگ: اسب. بلبل: شراب و ساغر. بادرم: بیهوده. برسم: شاخهٔ درخت هوم یا گز.

بوم : بفرمود صد جامه دیبای روم همه پیکرش گوهر و زر بوم (362)
: نیاسودیك تن ز بوم شکار همان یك سواره همان شهریار (363)
۸۰ بزم : چوفرزندو داماد او را برزم تبه کردی اکنون مندیش بزم (364)
۸۱ بامین : سوی بلخ و بامین فرستادشان بسی پند واندرزها داد شان (365)
۸۳ بشوتن : بشوتن دگر بود شمشیرزن شه نام بردار لشکر شکن (366)
۸٤ بهمن : دی و بهمن و آذر و فوردین همیشه پرازلاله بینی زمین (368)
: چو نزدیکی حصن بهمن رسید برابر سپه را فرود آورید (369)
۸۵ برکاستان: نمایم ترا راه آن شارستان که ارجاسپ خواندش برکاستان (370)
۸۶ بهرمان : بخروارسیم وزر و بهرمان ببخشید فرخ به ایرانیان (371)
۸۷ برزین : یکی آذری ساخت برزین بنام به آن آتش او بود دل شادکام (373)
۸۹ بیشهٔ نارون: منوچهر با قارن رزم زن برون آمد از بیشهٔ نارون (374)
۹۰ اوباریدن : اگر مرگ مردم نیوباردی ز پیرو جوان خاك نسپاردی؟ (375)
۹۱ بلاشان : ز ترکان بیامد دلیری جوان بلاشان بیداردل پهلوان (376)
۹۲ ببربیان : تهمتن بپوشید ببـربیان نشست از براژدهای دمان (377)
: یکی خام دارد ز چرم پلنگ بپوشد همی اندرآید به جنگ
: زخفتان و جوشن فزون داندش همی نام«ببربیان»خواندش (378)
: زره زیربد جوشن اندرمیان و زان پس بپوشید ببربیان (379)
۹۳ برگستوان: ز اسبان فروریخت برگستوان زره پاره شد برمیان گوان (380)
۹٤ برین : ز غزنین برو تا براه برین چوگرددترا تخت وتاج و نگین (381)
۹۵ بیژن : سبك بیژن گیو برپای جست میان، کشتن اژدها را ، ببست (382)
۹٦ برزن : ببستند آذین به شهر و به راه همه برزن وکوی وبازارگاه (383)
۹۷ باب زن : که اورابنیزه برافراختی چوبرباب زن مرغ برساختی (384)
۹۸ بارمان : به پنجم چورهام گودرزبود که با«بارمان» اونبرد آزمود (385)
۹۹ باستان : بدوگفت نشنیدی آن داستان که دستان زده ست ازگه باستان (386)
: نباشی بدین نیز همداستان یکی شو بخوان نامهٔ باستان (387)

بوم: نقش، جغد، زمین شیارنکرده، جا و منزل وسرشت. بهرمان :جامهٔ حریر . او باریدن : بلعیدن و افکندن. ببربیان : جوشن خاص رستم بوده که گفته‌اند: درآتش نسوزدو درآب غرق نشود ، و هیچ حربه‌ای برآن کسارگر نیفتد. باب زن : سیخ کبابـ . بارمان : نام پهلوان تورانی.

۱۰۰ بارگین: تن پهلوان را کزو خواست کین	کشیدند دو نیمه تا بارگین (388)

۱۰۱ بافرین: همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای	که جز بافرین بزرگان نه‌ای (389)

۱۰۲ بانو: مهین زنان بانوی گیو بود	که دخت گزین رستم نیو بود (390)

۱۰۳ باهو: ببردند بسیار باهو و تخت	نهادند بر تخت زیبا برخت (391)

۱۰۴ برو: یکی نامداری برو پر گره	برون رفت نامش گروی زره (392)

: دل رستم آگنده از کین اوست	بروهاش یکسر پر از چین اوست (393)

۱۰۵ بادافره: همی گفت هر کس که جوید بدی	نه پیچد ز «بادافره» ایزدی (394)

: کنون روز بادافره ایزدیست	مکافات بد را ز یزدان بدیست (395)

۱۰۶ باره: شدی باره و دز هم آن گاه پست	نماندی دز و باره جای نشست (398)

: پی باره‌ای کو چماند به جنگ	[بمالد] بر آن روی جنگی پلنگ (399)

۱۰۷ برشده: بفرمود تا گیو با [تیز تفت]	بنزدیك آن برشده باره رفت (400)

۱۰۸ برده: همه بوم زیرو زبر کرده دید	کهان کشته و مهتران برده دید (401)

۱۰۹ بنده: سپاه اندر ایران پراگنده شد	زن و مرد و کودك همه بنده شد (402)

۱۱۰ بیجاده: کمرهای زرین و بیجاده تاج	ز دیبای رومی و از تخت عاج (403)

: تو گفتی که بیجاده بارد همی	بسنگ اندورن لاله کارد همی (404)

بتیاره: مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست	بتر تر ز مرگ ایچ بتیاره نیست (406)

۱۱۱ بتیاره: جهانی بر آن کوه نظاره بود	که آن اژدها زشت بتیاره بود (407)

: دو بتیاره زین گونه پیچان شدند	ز تیغ [و] دل سام بیجان شدند (408)

: چنین گفت کان کو چنین باره کرد	نه از بهر پیکار و بتیاره کرد (409)

: همه زیر فرمانش بیچاره‌اند	که با سوزش و درد بتیاره‌اند (410)

۱۱۲ بیخته: دو یل درهم آمیخته در نبرد	یکی بیخته شد از آن کار و کرد (411)

۱۱۳ بویژه: بترسم ز آشوب بدگوهران	بویژه زگردان مازندران (412)

: سزاوار هر کس ببخشید گنج	بویژه کسی کش فزون بود رنج (413)

۱۱٤ باشگونه: بدین باشگونه دو لشکر دمان	شبیخون بر آرند در ناگهان (414)

۱۱۵ بهره: از ایران دو بهره بفرمان اوست	چه آباد و ویران همه آن اوست (415)

۱۱۶ بدره: پذیرفت هر چیز کاورده بود	طرایف بد و بدره و برده بود (416)

بارگین: آبگیر و تالابی که درمیان شهر و ده باشد . باهو: باز و، تخته ، و چو بدستی شبان . بادافره: کیفر . باره: باروی شهر و اسب تیزرو . بیجاده: کهربا . بتیاره: بلاوآفت .

۱۱۷ بستوه: ز راه چرم برسپد کوه شد   دلش پر جفا بود بستوه شد (417)
۱۱۸ بارگاه: بسالار بار آن‌زمان گفت شاه   که بنشین بره بردر بارگاه (419)
:یکی رامده بار در پیش من   ز بیگانگان مردم و خویش من
۱۱۹ براه: چه‌چیزست کم‌راست‌گو پیش‌شاه   نه رویش نکوو نه رایش براه؟ (420)
۱۲۰ بویه: مرا بویهٔ زال سامست گفت   چنین آرزو را نشاید نهفت (421)
۱۲۱ بسنده: بسنده نباشی تو با پیلتن   از ایدرمرو بی یکی انجمن (422)
۱۲۲ بنه: همه تخمشان‌از بُنه بر کنیم   به بوم و به‌بر آتش اندرزنیم (423)
: چهل رش بیالا و پهنا چهل   بگرداندرش درنبه آب وگل (424)
: وزان پس بدو گفت برمیمنه   سپاهست بسیار و پیل و بنه (425)
۱۲۳ بنگاه: به‌بنگاه دستان شوم دستور   شوم رسته زین خستگیها مگر (426)
: بداندیش‌گرگین شوریده‌هش   ز بنگه به بیشه‌درآمدخمش (427)
۱۲٤ بالای: ز هرجوان‌اسب بالای‌خواست   همان جامهٔ‌خسرو آرای‌خواست (428)
۱۲۵ بارگی: چو بر تیزرو بارگی برنشست   به‌رفت اهرمن را بافسون ببست (429)
۱۲۶ بسای: چو رفتی برش‌نیك ببسای‌چهر   بیارای و ببسای روشن‌بمهر؟ (430)
۱۲۷ بزی: بدوگفت افراسیاب ای پسر   همیشه بزی شاد و پیروزگر (431)
۱۲۸ بژندی: . . . .   بژندی نگهدار آن مرز و بوم؟ (432)
۱۲۹ بی: کنم تازه آیین ضحاك را   بیُ مشك سارا کنم خاك را (433)

باب«پ»

۱ پارسا: خنك‌آن‌کسی‌کو بود پادشاه   کفی راد دارد دل پارسا (434)
۲ پیران‌سرا: ببین تا زبیژن چه آمد مرا   ازین بخت بد نیز و پیران سرا (435)
۳ پایاب: اگرخودندارند پایاب جنگ   برایشان‌کنم روز تاریك وتنگ (436)
۴ پردخت: زبیگانه پردخت‌کردند جای   نشستند وگفتند هرگونه‌ای (438)
۵ پشت: زگرگان‌بیامدسوی راه‌پشت   پر آژنگ رخساره و دل درشت (439)
۶ پاداشت: چنین بود «پاداشت» رنج‌مرا   به آهن بیاراست‌گنج مرا (440)
۷ پخچ: لگد برسر مرد زد در نبرد   سروتنش را بازمین «پخچ» کرد (442)

بستوه: ملول ۰ بویه: آرزومندی ۰ بنه: بیخ و بنیاد واسباب خانه.
بالای: اسب یدك.پایاب: تاب و طاقت. پشت: بلده‌ای نزدیك نیشابور ۰

۸پاسخ : پیامت شنیدم تو پاسخ شنو یکایك بگو وبزودی برو (443)
۹پرند: دوصد جامه از پرنیان وپرند بدو داد و سوگند را پی فگند (444)
۱۰پرند: ابرمیسره لشکر آرای هند زرهدار و درچنگ رومی پرند (445)
: برزین سیمین یکی تیغ هند جزاو سی بهزهرآب داده پرند (446)
: یکی نامه دارم من از شاهمند نبشته بمشكسیه بر پرند (447)
۱۱پژند :نهکرباس باشد بسان پرند نه همرنگ گلنار باشد پژند (448)
۱۲پیکند:جهاندار پردانش افراسیاب نشسته به پیکند بیخورد وخواب (450)
۱۳پایمرد: پدر پیرشدپایمردش جوان جوانی خردمند و روشن روان (451)
۱۴پیراگند:بهنیروی یزدان زبن برکند ز همشان به شمشیر پیراگند (452)
۱۵پناهید:بدید از بدونیك بـازار او به یزدانپناهید درکار او (453)
۱۶پراشید: چورستمبهسربرپراشید خاك همه جامه برتنش بد چاكچاك (454)
۱۷پژمرید: ندانمچهچشم بدآمد بروی چرا پژمریدآن چوگلبرگ روی (455)
۱۸پژوهید:سویخانهٔآفریدون شتافت فراوان پژوهید وکس را نیافت (456)
۱۹پیشار: بزشك آمد و دید پیشار شاه سوی تندرستینشد کار شاه (457)
۲۰پور : بترسم من ای پورجان پدر ازین بی وفا چرخ بیدادگر (458)
۲۱پرندآور: بینداخت تیغ پرنداورش همی خواست از تن بریدن سرش (459)
۲۲پایکار :بدوگفت بهرام شو پایکار بیاورکه سرگینکشد برکنار (460)
۲۳پای وپر:ستودانهمیسازدش زالزر ندارد همی جنگ را پایوپر (461)
: شکسته سلیح و گسستهکمر نهکوس ونه بوق و نه پای ونهپر (462)
۲۴پیکار: که من زان فریبنده گفتار او بسیبازگشتم ز پیکار او (463)
۲۵پیکارگر:چنین پاسخآورد پیکارگر که ای پهلوانان با نام و فر (464)
۲۶پرخاشخر:دوپرخاشخر بایکیتندخو گرفتند پرسش نه برآرزو (465)
۲۷پیغمبر :که پیغمبر شاه توران سپاه گوی پرمنش با درفشی سیاه (466)
۲۸پیمبر :چنینگفتکامد ز کابل پیام پیمبر زنی بود «سین دخت»نام (467)
۲۹پرستار:یکی مردبداندر آن روزگار ز تخم فریدون آمرزگار
: پرستار و بافرو برزکیان بزنار شماس بسته میان (468)

پرند : حریر ساده ، زین پوش ، شمشیر جوهردار وستارهٔ پروین .
پایمرد : دستگیر. پرندآور : شمیشرهندیجوهر دار . پایکار : خدمتگار .
پایوپر: طاقت . پرخاشخر:شجاع و جنگآور.

پرستار : پرستار زاده نیاید بکار وگرچند باشد پدر شهریار (470)

: همی گفت کای مرد با ترس و باك پرستار دارنده یزدان پاك (471)

۳۰ پیشکار: ورا گفت گشتاسب کای شهریار منم بر درت بر یکی پیشکار (472)

۳۱ پروردگار: زگیتی هنرمند و خامش تو یی که پروردگار سیاوش تو یی (473)

: نبینی که پروردگار پلنگ نیابد ز پروردهٔ خود درنگ (474)

۳۲ پدرومادر: از افراسیاب آن سپهدار چین پدرومادر شاه ایران زمین (475)

تگاور: به رخش تگاور سپردم عنان ز دم بر کمربندگبرش سنان (476)

۳۳ پازور : کجاجای «پازور» نستوه بود به افسون و تنبل بر آن کوه بود (477)

۳۴ پروز: بدو گفت من خویش گرسیوزم به شاه آفریدون کشد پروزم (478)

: همان مادرت خویش گرسیوز است ازین سوی و آن سوی با پروز است (479)

۳۵ پرآمدقفیز: میان را ببست اندران دیو تیز همی زان نبردش پرآمد قفیز (480)

۳۶ پشیز :که ای فرگیتی یکی لخت نیز نهانی بدار این بدخشان پشیز (483)

: چو پوشید شب عاج گیتی به شیز پراگند برسبز مینا پشیز (484)

: سرآوردم این رزم کاموس نیز دراز است و نگذاشتم یك پشیز (485)

۳۷ پالیز: به هومان چنین گفت کای شوربخت ز پالیز کین بر نیاید درخت (486)

: خم آورده از بار شاخ سمن صنم گشته پالیز و گلبن شمن (487)

: بپالیز چون بر کشد سروشاخ سر تاج خسرو برآید ز کاخ (488)

۳۹ پاس: به پیروزی ازبارهٔ کاخ پاس برآرید از پاك یزدان سپاس (489)

: چو یك پاس بگذشت از تیره شب چنانچون کسی برخروشد ز تب (490)

: چو ماه از بر تخت سیمین بگشت سه پاس از شب تیره اندر گذشت (491)

۴۱ پاداش : نپاداش جان خواهد ازمن همی سر بدگمان خواهد از من همی (492)

۴۲ پرخاش: چکاچاك برخاست از هر دو روی ز پرخاش خون اندر آمد به جوی (493)

۴۳ پخش :همه پخش کردند در زیر نعل همه جامه هاشان ز خون گشته لعل (494)

۴۴ پژوهش : بدین گیتی ات درنکوهش بود به روز شمارت پژوهش بود (495)

۴۵ پوزش :بنزدیك یزدان چه پوزش برم بدآمد ز کاوس کی برسرم (496)

۴۶ پتك : نخست اندر آمد به گرز گران همی کوفت چون پتك آهنگران (497)

پازور : جادوگر تورانی. پروز : پیوند . پرآمد قفیز: پیمانه پرشد.
پشیز : پول ریزهٔ نازك بسیارتنك را گویند.

۴۷ پالهنگ: بشد بر پی میش و تیغی بچنگ گرفته بدست دگر پالهنگ (498)

۴۸ پشنگ: چو بشنید سالار ترکان پشنگ چنان‌خواست کاید به ایران به‌جنگ (499)

: گزین کرد آندم‌چپش راپشنگ که او داشتی زور جنگ نهنگ

: پشنگ[است] نامش پدرشیده‌خواند که شیده بخورشید تابنده‌ماند (500)

۴۹ پنگ: سرپنگ تابوت کردند سخت شد آن باروخسروانی درخت (501)

: گزین پنگ تابوت سر بر گشای تن کشته‌از دور مارانمای (502)

: چو شد پنگ نزدیك تختش فراز بپرسید و دید و ببردش نماز (503)

: سرپنگ تابوت کردند خشك بدبق و بقیر و بموم و بمشك (504)

۵۰ پول: یکی پول دیگر بباید زدن شدن را یکی راه وبازآمدن (505)

۵۱ پهل: یکی‌هفته بودند باسوگ ودرد سرهفته پهل و سپه‌گردکرد (506)

۵۲ پیلسم: بیامد ز قلب سپه پیلسم دلش پرزخون بود وچهره دژم (507)

۵۳ پرداختن: یکی‌چاره‌باید کنون‌ساختن دل و جانم از رنج پرداختن (508)

: بیاراست روی زمین را بداد چو پرداخت از آن‌تاج برسرنهاد (509)

۵۴ پژمان: بکشتی‌درون زاروگریان‌شدیم به جان وتن‌خویش پژمان شدیم (512)

۵۵ پشن: کنون تا بیامد ز جنگ پشن از آن کشتن‌ورزمگاه‌گشن (513)

۵۶ پشین: پشین بود از تخمهٔ کیقباد خردمند شاهی دلش پرزداد (515)

۵۷ پرنان: تنت‌را به‌نیزه چو«پرنان» کنم ستاره همی برتو بریان کنم؟ (516)

۵۸ پروان: بدوگفت‌کای نام بردار هند ز «پروان»به فرمان‌تو تابه‌سند (517)

۵۹ پرستیدن: خنك‌شهرایران‌که تخت‌ترا پرستندو بیدار بخت ترا (518)

: پرستیدن شهریاران همان از امروز تا روز پیشین‌زمان (519)

۶۰ پرنیان: دلش‌زان سخن‌پر زتیمار شد همه پرنیان برتنش خار شد (520)

۶۱ پیلتن: سپه را سوی زابلستان کشید ابا پیلتن سوی دستان کشید (521)

۶۲ پیران: به «پیران‌ویسه» چنین‌گفت‌شاه که‌گفتم بیاور زهرسو سپاه (522)

۶۳ پهلوان: مرا شاه داد این درفش سیاه همان پهلوانی و تخت و کلاه (523)

: توگر پهلوانی ز قلب سپاه چرا آمدستی بدین رزمگاه (524)

۶۴ پهلوان‌جهان: کسی‌گر بود پهلوان‌جهان میان[سپه]درنماندنهان (525)

پالهنگ: کمند و ریسمان • پنگ: در تابوت ، دریچه و چوب • پول: پل • پیلسم: برادر پیران ویسه • پهل: حشم و توابع • پژمان: افسرده پرنان: غربال . پروان: شهری است نزدیك غزنین •

۶۵پهلو : بفرمود تا گرز سام سوار بیارند زی پهلو ِ نامدار (526)
: چوشب تیره شد پهلو پیشبین برآراست باشاه ایران زمین (527)
: فریبرز باشد سپهبد بـراه چو رستم بود پهلو کینه خواه (528)
: زگردان پهلومنش چند مـرد که آورد سازند روز نبرد (529)
: همی بود تایك زمان شهریار ز پهلو برون شد ز بهر شکار (530)
: بدان کوه‌سر، خویش کیخسروست که یك موی‌او بهتراز پهلواست (531)
: بفرمود تا قارن جنگجوی ز پهلو بدشت اندر آورد روی (532)
: گشاده زبان وجوانیت هست سخن‌گفتن پهلوانیت هست (533)
: اگر پهلوانی ندانی زبان به تازی تواروند را دجله‌خوان (534)
: سیاوش غمی‌گشت ازایرانیان سخن‌گفت با پهلوانی زبان (535)
: یکی پهلوانی نهادند خوان نشستند برخوان او فرخان (536)
: هنرهای رستم به نای وبه رود بگفتند بر پهلوانی سرود (537)
: چو نزدیکی شهر ایران‌رسید همه جامهٔ‌پهلوی بردرید (538)
۶۶پیغو : کرا [گردش] نیزه اندرنهاد برآن نره دیوان‌پیغو نژاد (539)
: همه ایرجی زاده و پهلوی نه افراسیابی و نه پیغوی (540)
: بدادندش آن نامهٔ خسروی نبشته بدو در،خط پیغوی (541)
۶۷پرو : ببالای تو درچمن سرونیست چو رخسار توتابش «پرو»نیست (542)
۶۸پژمایه: یکی‌گاوکش نام پژمایه بود ز گاوان و را برترین پایه بود (544)
۶۹پنجه: گروهی‌زآهنگران‌رنجه‌کرد زپولاد برهرسویی پنجه‌کرد (546)
۷۰پیشگاه: یکی‌خوان‌زرین بفرمود شاه که بنهاد گنجور در پیشگاه (549)
: ازآن‌پس‌به دخمه سپردند شاه توگفتی نبد نامور پیشگاه (550)
: ترا در سرندیب شاهی دهم به هند اندرت پیشگاهی‌دهم (551)
۷۱پایگاه:یکی‌کام‌خواهم ز پیروز شاه وگرچه مرا نیست این پایگاه (552)
: وزان‌روی‌چون رخش‌خسته برفت سوی پایگه می‌خرامید تفت (553)
۷۲پذیره :اگر لشکر ماپذیره شوند سواران بدخواه چیره شوند (554)
۷۳پیغوله: به پیغوله‌ای خیزم اندرجهان مگر خود بزودی سرآید زمان (555)

پیغو : ولایتی است مشهور و نام هرکه پادشاه‌آن ولایت شود. (برهان)
پرو : ستارهٔ پروین. پنجه : گلوله‌های سنگ باشدکه دیدبانان برای‌جنگ نگاهدارند، وسنگ منجنیق .

۷۴پیغله :کنم هرچه دارم برایشان یله	گز نیم زگیتی یکی پیغله (556)

۷۵پناه: زهر بد به زال و به رستم پناه	که پشت سپاه‌اند و زیبای‌گاه (557)

: به‌یزدان‌گرفتند هر دو پناه	همان دلشده ماه و هم پیشگاه (558)

۷۶پده: همه‌ریگ‌ه‌وگز بود و چوب پده	جهان چون سیه دیگ تاری شده (559)

۷۷پوده: چو فرزند پذرفت سوی پدر	تواندوه این چوب پوده مخورد (561)

۷۸پیغاره: نه پیغاره باید کشیدن مرا	نه زهر سخنها چشیدن مرا (562)

۷۹پالوده: چو آن‌شاه‌پالوده‌گشت‌از بدی	بتابید ازوفرّهٔ ایزدی (563)

۸۰پرستنده:وگرنه یکی بدپرستنده مرد	نه با گنج و لشکر نه باداروبرد (564)

: پرستنده‌ای خوب رخ یافتند	پرازخنده‌لب هردوبشتافتند (565)

۸۱پیسه : بزرگان‌که از تخمهٔ ویسه‌اند	دوروبند وباهرکسی پیسه‌اند (566)

۸۲پیوسته : توبااوچوپیوستهٔخون‌شوی	ازین مایه هردم به‌افزون‌شوی (567)

:بویژه‌که پیوستهٔ خون بود	چو از دور بیند ترا چون بود (568)

۸۳پوی‌پوی:همه‌پیش‌من‌جنگجوی‌آمدند	چنان خیره وپوی‌پوی آمدند (569)

۸۴پروپای:چواین‌چارگوهربجای‌آورد	دلاور شود پروپای آورد (570)

۸۵پیغوی : نوشت‌اندرآن‌نامهٔ خسروی	نکوآفرینی به خط پیغوی (571)

۸۶پوشیده‌روی: برفتند پوشیده‌رویان‌دوخیل	عماری‌یکی‌درمیان‌باجلیل (572)

: بخون نیز پیوستگی ساختم	دل ازکار ایران بپرداختم (573)

۸۷پیوستگی: ببینی‌همان گاه پیوستگی	برآن سان‌که بینی نبدخستگی (574)

۸۸پای : تواه‌روزپیش‌صف اندر مپای	یك امروز و فرادمکن رزمهای (575)

: زبان‌را «بپای» ازبداندیش‌ودوست	که نزدیکتردشمن سرت‌اوست (580)

۸۹پی : چواین‌راه‌دشوارواین‌کوهسار	بزیرپی اسب من شد سپار (581)

:چوبالای اوگشت بسیارشاخ	«پی» افگندگردش یکی‌خوب‌کاخ (582)

پیغله :گوشه . پیغاره : سرزنش. پالوده‌گشت: یعنی از بدی‌کم شد و پاك‌وصاف‌گردید، پیسه : دورنگ .پوی پوی : باشتاب .

پیغو : صحیح آن‌جبغویـــا‌یبغو است‌کـه بـه حکام خلخ اطـلاق شده (دکترمعین)

جلیل : مصغر جل ، روکش اسب و چادرکجاوه . پای : پایداری و درنگ و پرهیز .

باب «ت»

۱ تا(ضمیر): خرد بهتر از هر چه ایزد «ت» داد   ستایش خرد را به‌از راه داد (584)
۲ تا(اسم‌وحرف): زهفصد همانا فزونست سال   که «تا» من جدا گشتم از پشت زال (587)
: بنزد دژ آمد خروشان سپاه   که «تا» این خروش از کجا و چراه (588)
: بفرمود «تا» رخش را زین کنند   دم اندر دم نای رویین کنند (589)
۳ تاب: ترا «تاب» آن نه که جنگ آوری   مکن جنگ و یکسو نه این داوری (593)
۴ توخت: یکایك همه‌وام کین «توختیم»   همه شهر آباد او سوختیم (594)
۵ تخت: ببردند بسیار باهو و «تخت»   نهادند بر تخت زیبا درخت؟ (595)
۶ تفت: همه ریگ «تفت» است با خاك و شخ   بر او نگذرد مرغ و مور و ملخ (596)
: ز نزدیك گودرز کشواد «تفت»   سواری بنزد فریبرز رفت (597)
۷ تیرست: بر آورده یکسر زسنگ رخام   درازا و پهناش «تیرست» گام (598)
۹ تاراج: بکردیم «تاراج» گنج و بنه   با یران نه هشتیم جز «درمنه» (599)
۱۰ ترفند: ز «ترفند» بسیار و بیهوده چند   بگرز گران آرامت زیر بند (600)
۱۱ تند: تو با شاه برشو به‌بالای «تند»   ز پیران و لشکر مشو هیچ کند (601)
۱۲ توفید: ز بسانگ تبیره میان سپهر   «بتوفید» کوه‌و بیفگند مهر (602)
: «بتوفید» دشت‌و بر آمد خروش   تو گفتی همی کر کند نعره‌گوش (603)
۱۳ تازید: چو بشنید بیرون از آنجا برفت   سوی چارهٔ خویش «تازید» تفت (604)
۱۴ تار: شب «تار» بود و چو قطران سیاه   نه پروین بدیدار بود و نه ماه (605)
: تن زال سیمرغ بدرود کرد   از و «تار» از خویشتن پود کرد (606)

توخت: اداکرد. تفت: تافته‌وداغ، زودوتیز. تیرست: سیصد. ترفند: حیله. توفیدن: صداوندا، و فریاد و آواز و شور و غوغاکردن باشد.

تار : زدن‌مرد راتیغ بر «تار» خویش به از بازگشتن ز گفتارخویش (607)
۱۵ تیر : شبی‌چون‌شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه‌کیوان نه تیر (608)
: نه‌گهواره دیدم نه پستان شیر نه ازهیچ خوشی مرا بهره «تیر» (609)
: ترا «تیر» ازتیر فیروزی‌است درین پادشاهی ترا روزی است (610)
: سر بادبان «تیر» برگاشتی خله پیش ملاح‌بگذاشتی (611)
۱۶ تیمار : چو بهرام بشنید گفتار او دلش‌گشت پیچان ز «تیمار» او (612)
۱۷ تشویر: که‌پاداش‌نیکی‌هر آنکس که‌کرد نباید بفرجام «تشویر» خورد (615)
: پر آژنگ و «تشویر» شدمادرش ز گفته پشیمانی آمد برش (616)
۱۸ تندر: بر آورد بیژن‌چو «تندر» خروش عمودگران برنهاده بدوش (617)
۱۹ تور : بسی‌کرد یاد از نیا زادشـم هم از «تور» برزد یکی تیزدم (618)
: و زان‌پس ز مرگ منوچهرشاه بشدآگهی تا به «توران» سپاه (619)
۲۰ تیزویر: گرفتندپس موبدی «تیزویر» سخنگوی و دانا دل و یادگیر (622)
:همان بچهٔ شیر ناخورده سیر شناسد همان‌موبد «تیزویر» (623)
۲۱ تاروتور: بمنذرچنین‌گفت بهرام‌گور که اکنون چوشدروزما «تاروتور» (624)
۲۲ تخوار :چو پرسی‌ز گردان‌گردنکشان «تخوار» دلاوربگوید نشان (625)
۲۳ تبار : چواندر «تبار» ش بزرگی‌نبود نیارست نام بزرگی شنود (626)
۲۴ توز : بدان خنجر آبگون نیوسوز چو شیر ژیان بایلان رزم توز (627)
: همی ازلبت شیر بوید هنوز که زد برکمان تواز جنگ «توز» (628)
۲۵ تندیاز: نشست از بر بارهٔ «تندیـاز» همی رفت باوی بسی رزم ساز (629)
۲۶ تش : جزاین بشنوی‌دل‌زغم بازکش مزن برجگر بر ز تیمار «تش» (630)
۲۷ ترکش: چوسیراب‌شدساز نخجیر کرد کمربست و «ترکش» پر ازتیرکرد (631)
۲۸ توش : بزین‌اندراززخم بیهوش‌گشت ز اسب‌اندر افتادو بی «توش» گشت (632)
: پس پشت او اشکن تیزهوش که‌بارای ودل‌بود وبا تاوو «توش» (633)
: پراگنده شددانش‌و «توش» من به‌بنداندرآمد سروگوش من (634)
: توخودزین‌میندیش‌وبازآ بهوش چه‌گفت آن خردمند بسیار «توش» (635)
۲۹ تیغ : بیفتاد بیژن جدا گشت‌ازاوی سوی تیغ با «تیغ» بنهاد روی (636)

تار : تارك. تندر : رعد . تیزویر : تیز هوش . توز : تاخت و تاراج .
تندیاز : تندرو . تش: مخفف آتش و تیشه . تیغ: شمشیر، فراز کوه ،شعاع آفتاب.

تیغ : چومهر آورد سوی خاور گریغ هم از باختر بر زند باز «تیغ» (637)
۳۰توف : ز زخم تبرزین و ز خم یلان ز کُه «توف» باز آمدی درزمان (638)
۳۱تتق : بر آمد چو زرین سپر ازافق ز انجم بیفشاند گردون تتق (639)
۳۲تارك : شمارا ز پیمان‌شکستن چه باك گر اوریخت بر تارك خویش خاك (640)
۳۴ترگ : مرا تخت زین باشدو تاج «ترگ» قبا جوشن و دل نهاده بمرگ (641)
: بدان‌ای برادر که‌تن‌مرگ‌راست سر ناموَر سودن «ترگ» راست (642)
۳۵تگ : همی‌رفت‌پیش‌اندرون‌چارسگ سگانی که‌گیرند آهو بتگ (643)
۳۶تگرگ : همی‌تیر باریدهمچون «تگرگ» بر آن‌اسپر کرگ[و] برخودو ترگ (644)
۳۷ترنگاترنگ : بمغز اندرافتدترنگاترنگ هوا پرشد از نالهٔ بوق وزنگ (645)
۳۸تنگ : ززین کیانی چو بگشادتنگ ببالین نهاد آن جناغ خدنگ (646)
: فسیله چو آمد بتنگی فــراز بخوردند و سیراب گشتندباز (647)
۳۹تنبل : بدوگفت شاه آفریدون تویی که ویران کن تنبل وجادویی (648)
: ندارد جز از تنبل وجادویی فریب وبداندیشی‌وبد خویی (649)
۴۰تال‌ومال : همه‌دشت‌تن‌بود بی‌دست‌وبال شد از بی شبانی رمه تال‌ومال (650)
۴۱تل : تلی بود برگوشهٔ ره بلند برافرازتل شد یل هوشمند (651)
۴۲تهم : یکی آفرین کرد سام دلیر که‌تهما ، هژبرا ، بمان سال دیر (652)
: کنون بهمن آمد بنزد تهم کمربند ما بگسلانی ز هم (653)
۴۳تیزدم : بسی یاد کرد از نیـا زادشم هم از «تور» برزد یکی تیزدم (654)
۴۴تخم : کسانی که‌دانی تواز تخم گور که برخیره کردند این‌آب‌شور (655)
۴۵تهمتن : «تهمتن» بپوشید ببریـان نشست از براژدهای دمان (656)
: چو اسفندیار آن یل «تهمتن» خداوند فرهنگ وباسهم تن (657)
۴۶تازیان : شود تازیان تا بمرز ختن نماندکه ترکان شوند انجمن (658)
: مر آن‌خانه را داشتندی چنان که مر «مکه» را تازیان این زمان (659)
: چو شدکارگیتی بر آن راستی بدید آمد از تازیان‌کاستی (660)
۴۷تبرزین : زبس‌چاك‌چاك «تبرزین» وخود روان‌ها همی داد جان ها درود (661)
: ز زخم «تبرزین» وآوای‌زنگ همی موج خون‌خاست‌ازجای‌جنگ (662)

تتق : چادر و پردهٔ بزرگ. ترگ : کلاه . تنبل : نیرنگ و فریب.
تال و مال: تارومار. تیزدم: آه سرد. تهم : درشت اندام، دلیر،دلاور بی‌نظیر.

۴۸تافتن: بیا موختشان رشتن و تافتن   به تاراندرون «پود»را بافتن (663)

۴۹تاختن : چگویی بهانه گه تاختن   و زین گونه رنگ وفسون ساختن (664)

: بدانسان شب تیره بی‌ساختن   نیایدزترکان یکی تاختن (665)

۵۰ترکان: چو بشنیدسالارترکان‌پشنگ   چنان خواست‌کایدبه‌ایران‌به‌جنگ (666)

۵۱توختن :ندانی‌همی جز بدآموختن   بریدن ز نیکی بدی‌توختن (667)

: شب وروزکارش بدی‌سوختن   همان وام بادافرهی توختن (668)

۵۲ترسخوان:دگرگفت‌کو از درترسخوان   سپه‌برد وشد بر ره هفتخوان (669)

۵۳تگین :بفرمود تا جهن رزم آزمای   رود باتگینان لشکر ز جای (670)

: و زانجا دلاور بهامون‌شتافت   بکشت از تگینان‌کسی راکه‌یافت (671)

۵۷تژاو: چنین‌گفت‌کاین‌هدیه‌آن‌راکه‌تاو   بود درتنش روز جنگ تژاو (672)

۵۸تو : برآن بی‌بها چرم آهنگران   برآویختی توبتوگوهران (673)

۵۹تفو : تفو باد براین گزیده جهان   بتر ز آشکارا مراو را نهان (678)

۶۰تذرو : تذروان بچنگال باز اندرون   چکان از هوا برسمن‌برگ خون (679)

۶۱تنندو : شکافی وپنهان دراوگشته مار   تنندو شده بردرش پرده‌دار (680)

۶۲تیو : بدلشان نماند از غم عشق‌تیو   بیك ره ز هردوبرآمد غریو (683)

۶۳تبنگو : «تبنگوی»پرزر براستر نهاد   بسی چیز دیگر به شهزاده داد (684)

۶۴تاسه :اگر«تاسه»هست‌مرترا زین‌سخن   نه سرهست پیداترا ونه بن (685)

۶۵تازانه:من این درع وتازانه برداشتم   به توران دگر خوار بگذاشتم (686)

۶۶تبیره :تبیره برآمد زهـر دوسرای   جهان پرشد از نالهٔ‌کوس ونای (687)

۶۷تخمه :هشیوار و از تخمهٔ گیوگـان   که از درد وسختی نگرددژکان (688)

۶۸تریوه :بیابان‌و دشت‌و«تریوه»بـرید   بسی رنج برتن از آن ره‌کشید (689)

۶۹تمیشه :ز آمل‌گذرسوی«تمیشه»کرد   نشست اندرآن نامور بیشه کرد (690)

تافتن : تابیدن ۰ تگین : بهادر و شجاع۰ تنندو : عنکبوت ۰ تیو : طاقت .تبنگو: سندوق ، تاسه : اندوه ۰ تازانه: تازیانه. تبیره : آواز کوس تریوه : راه پشته‌پشته‌ودشواروناهموار۰ تمیشه: نام شهری‌باشد و نام‌بیشه‌ای‌در نواحی شهر آمل که . . . به «سیمای بیشه» شهرت‌دارد.گویند وقتی‌افراسیاب ازترکستان عزیمت قلع‌وقمع منوچهر کرد ، منوچهر در حصار تبرهٔ «ری» محصور شد، ازآنجا به راه «لارجان» به بیشهٔ «تمیشه»آمد، و خزاین وزنان خود را به قلعهٔ«مورد»فرستاد.(آنندارج)

۷۰ **تاری** : همه ریگ و گز بود وچوب پده — جهان چون سیه دیگ تاری شده (691)

۷۱ **تشی** : نیارم براو کرد نیرو بسی — شدن جنگ جستن به نیش «تشی» (692)

۷۲ **توزی** : بگیتی ندارم کسی هم نبرد — ز رومی و «توزی» وآزادمرد (694)

: بپوشید جاماسب توزی قبای — فرود آمد ازکوه بی رهنمای (695)

: سپاهش همه تیغ هندی بدست — زره سغدی و زین «توزی» نشست (696)

باب «ج»

۲ **جاماسب**: بخواندش گرانمایه «جاماسب» را — کجا رهنمون بودگشتاسب را (698)

۳ **جلب** : همی لشکر آمدسه روز وسه شب — جهانی پرآشوب و جنگ «جلب» (699)

: براندند یك نیمه رفته ز شب — نه بانگ تبیره نه بوق و «جلب» (700)

۴ **جبخشت**: بجنبید و زو خویشتن را کشید — بدریای «جبخشت» شد ناپدید (702)

۵ **جغد** : بموبد چنین گفت دهقان سغد — که برنایداز خایهٔ باز «جغد» (703)

۶ **جمشید**: چو «جمشید» بر باد بنشست وراند — بدانسان کزو باد خودخیره ماند (704)

: جهانرا از و دل بترس وامید — توگفتی مگر زنده شد «جام‌شید» (705)

جیمشید: سیه گشت رخشنده روزسفید — گسستند پیوند از «جیمشید» (706)

۹ **جویبار**: چو گیو وچو گودرزچندی سوار — بگشتند گرد لب جویبار (708)

۱۱ **جواز** : اگر با تو گردون نشیند براز — نیابی هم ازگردش او «جواز» (709)

۱۳ **جناغ**: ززین کیانی چو بگشاد تنگ — بیالین نهاد آن «جناغ» خدنگ (711)

: هم از تازی اسبان بزین پلنگ — گهر بافته در «جناغ» خدنگ (712)

۱۴ **جاف جاف** : زدانا شنیدم که پیمان شکن — زن «جاف‌جاف» است بل کم ززن (713)

۱۵ **جاثلیق** : ز بطریق واز «جاثلیقان» شهر — هر آنکس که از مردمی بود بهر (714)

: نترسد ز عراده ومنجنیق — نگهبان نباید و را جاثلیق (715)

تشی : خار پشت . توز : تاخت و تاز ، جامهٔ نازك تابستانی و شهری بوده نزدیك اهواز. آزادمرد: ایرانی. جلب : غوغا . جواز : خلاص. جناغ : دامنهٔ زین اسب و تسمهٔ رکاب و پیرایهٔ زین باشد.

۱۶جلیل :زهودج فروهشت دیبا«جلیل» سپاه ایستاده رده خیل‌خیل (716)
برفتند پوشیده رویان دوخیل عماری یکی درمیان با «جلیل» (717)
۱۷جام : مـی خسروانـی بجام بلور گسارنده را داد بافرو زور (718)
بزد مهره برجام برپشت پیل و زو برشد آواز تا چند میل (719)
بزدمهره برپشت‌پیلان«بجام» سپه تیغ‌کین برکشید ازنیام (720)
۱۸جم : کرا دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاك‌وجم (721)
۱۹جرم : ز یکسو بیابان بی‌آب و نم کلات از دگر سوو راه جرم (722)
۲۰جشن :یکی‌جشن‌کردندکز چرخ‌وماه ستاره بنازید برجشنگاه (723)
۲۱جهان: ستاند ز تودیگری را دهد جهان خوانیش بی‌گمان برجهد (724)
۲۳جهان‌پهلوان:جهان‌پهلوانی برستم‌سپرد همه روزگار بهی زوشمرد (726)
۲۴جهن :دلیری کجا «جهن» بدنام او پراگنده‌گرد از جهان کام او (727)
۲۵جریره: جریره زنی بود مام فرود زکین سیاوش دلش‌پرزدود (728)
۲۶جبیره: بفرمودشان تا«جبیره» شدند سپاه و سپهبد پذیره شدند (729)
۲۷جهانجوی:دلیران‌همه‌دست‌کرده‌بکش به‌پیش«جهانجوی»خورشیدفش (730)

باب«چ»

۲چرب : که بیداردل بود وهشیار مغز زبان «چرب» و شایستهٔکار نغز (731)
۳چپ : ستون‌کردچپ‌راخم‌آورد راست فغان از دل چرخ چاچی بخاست (733)
۵چاج : چنان هم‌همه‌شهرهاتا به«چاج» توگفتی عروسی است‌باطوق‌وتاج (734)
۶چرخ : یکی تیز پیکان تیر خدنگ به«چرخ»اندرون‌راندم بی‌درنگ (735)
۷چخ : یکی‌لشکرست‌این‌چوموروملخ تو با پیل و با پیلبانان «مچخ» (736)
۸چرد : ابا پیلور چند مردان مـرد که جویند مرجنگ را زیر «چرد» (737)
۹چکاد: بیامد همی دیدبان از «چکاد» که آمد سپاهی بابران چو باد (738)

جلیل : مصغر «جل» : جـُل اسب وپردهٔ‌کجاوه . جبیره : مستعدشدن‌و گردآمدن مردم برای انجام کاری و مهمی . زبان چرب : فصیح . چـرد : عربده و رجز خوانی . چکاد : سرکوه ، فراز بلندی.

۱۱چخید: یکایك که‌باسام بارد «چخید» همان زخم گرزش که خواهد کشید (740)

۱۲چمد : چو باد سپیده دمان بـردمد سپه جمله باید که اندر «چمد» (741)

۱۳چماند: پی باره‌ای کو «چماند» به‌جنگ نماید براو روی جنگی پلنگ (742)

۱٤چار : بدو گفت پیران که مارایه جنگ چه «چار» است جز جستن نام وننگ (743)

۱۸چاپلوس: بروم اندرون شاه بدفیلقوس یکی شاه بادانش وچاپلوس (745)

۱۹چخش: فرستادو گفت ای یل کامران «چخش» بادبر گردن دشمنان (746)

۲۳چاك‌چاك: تن‌ازخوی پر آب‌ودهان‌پرزخاك زبان گشته از تشنگی «چاك‌چاك» (747)

۲٤چکاچاك: «چکاچاك» خنجر بگردون رسید ز هندوستان خون بجیحون رسید (748)

۲۵چك : بگویش که تاپیش رود برك شما را فرستاده‌ام بهر «چك» (749)

۲۶چالاك : یکی مرد «دزدار» چالاك بود ز مادرنژادش ز ضحاك بود (751)

۲۸چکاوك: خوش آمدفرستاده‌راچون‌شنید ز راه‌چکاوك بسی می‌کشید؟ (753)

۳۲چنگك: بیفشرد «چنگش» میان سخن ز برنا بخندید پیر کهن (756)

۳۳چرنگ: از آن‌های‌وهوی‌چرنگ‌درای بکردار طهمورثی کره نای (755)

۳۴چنگال: تذروان به «چنگال» بازاندرون چکان‌از هوا برسمن برگ‌خون (756)

: بزخم عمود و به‌کوپالشان همه خرد شد یال و «چنگالشان» (757)

۳۸چپین : بگسترد کرباس و «چپین» نهاد بچپین[در]آن نان کشکین نهاد (759)

۳۹چخیدن: که بارد «چخیدن» ابا آسمان که با آسمان برنیاید زمان (760)

٤۰چغان : «چغانی» وشکنی‌وسقلاب‌وهند کمایی و بجری و رومی وسند (761)

٤۱چمان : فرنگیس نالیده بود این‌زمان بلب ناچران و بتن نا «چمان» (762)

٤۲چرنگیدن: چرنگیدن گرزهٔ گاو چهر تو گفتی همی کوه بارد سپهر (763)

٤۳چکاو : بر آمدخروش‌خروس‌و «چکاو» کبوده نشد باز پیش‌تژاو (764)

٤٤چغو : اگر بازی اندر «چغو» کم‌نگر و گر باشه‌ای‌سوی بطان مپر (765)

٤۵چامه گو: یکی‌چامه‌گوی‌ویکی‌چنگ‌زن یکی‌پای‌کوبد شکن برشکن (766)

٤۶چامه : بزد دست و طنبوررابر گرفت سرایبدن «چامه» اندر گرفت (767)

چخیدن: دم زدن ، ستیزه کردن و بـر روی کسی جستن . چخش : ورم گلو یا باصطلاح گواتر. چك : حجت و برات. چپین: طبق‌چوبین. چرنگیدن: آواز و صدا کردن گرز و مانند آن باشد.

چغو : نوعی‌از جغد باشد وآن مرغی است نحس و مبارك ،ومخفف چغوك هم هست که گنجشگ باشد . (برهان)

۴۷چاه: بگیتی نبینم کم ازطوس‌است کس	که او از دربند و چاه است و بس (768)

۴۸چرکه: ز باران وازبرف‌وازنوسه‌شاه	یکی «چرکه» زد در میان دوراه (769)

۴۹چرمه: بپوشید سهراب خفتان جنگ	نشست ازبرچرمهٔ سنگ‌رنگ (770)

۵۰چمنده: فرود آمدند از «چمنده» ستور	شکسته دل و چشمها گشته کور (771)

: «چمنده» برشاه برد آگهی	که تیره شد آن روزگار بهی (772)

۵۱چیره: چرا بردلت‌خیره‌شد «چیره» دیو	که برداز دلت ترس‌گیهان‌خدیو (773)

۵۲چدی: چو ازکوه‌خورشیدسر برزدی	منیژه زهر درهمی نان چدی (774)

: بهاران بد، ازگلستان‌گل‌چنم	زروی زمین شاخ سنبل چنم (775)

۵۴چربی: زمین‌را ببوسیدو «چربی» نمود	برآن کهتری آفرین برفزود (776)

باب «خ»

۱خدا: برون‌رفت‌مهراب‌کابل خدای	سوی خانهٔ زال‌زابل «خدای» (777)

۴خورا: خورای تو نبود چنین کاربد	بودکاربد از درهیربد (778)

۵خوشاب: یکی‌شوشهٔ زرسیم اندرست	دوشیبش‌ز «خوشاب» وازگوهرست (779)

۸خارپشت: فتاده‌درآن‌پهن دشت‌درشت	سرنا تراشیده چون «خارپشت» (780)

۹خشت: درخشیدن‌خشت وژوپین‌زگرد	چو آتش پس پردهٔ لاجورد (781)

: ببالای سرو و بنیروی پیل	بآوردخشت افگند بردومیل (782)

۱۰خست: چواوازکمان تیزبگشادشست	بر رستم و رخش جنگی «بخست» (783)

۱۱خنج: مرا هرچه‌شهر و سپاهست وگنج	همه آن بتست و ترازوست «خنج» (784)

۱۲خوچ: سپاهی ز گردان کوچ وبلوچ	سکالیده جنگ وبرآورده «خوچ» (785)

۱۳خلخ: سپه را بمرگ‌آمد اکنون‌نیاز	ز «خلخ» پراز دردشد تاطراز (786)

۱۴خرد: چنین‌گفت‌پیران‌به‌هومان گرد	که دشمن‌ندارد خردمند «خرد» (787)

۱۶خوید: وزان پس‌سوی‌روشنایی‌رسید	زمین پرنیان‌دیدیکسر «خوید» (789)

چرکه : خیمه . چرمه : اسب . چربی : نرمی ، تواضع . خورای : درخور. خنج : فایده . خوچ : کلاه، دستمال قرمز گردن، تاج‌خروس .
خوید : سبزی جوو گندم نارسیده.

خوید: جهان سربسرسبز گردد «خوید» به‌هامون سراپرده باید کشید (790)

۱۷ خراد: چو برزین و چون قارن رزم‌زن چو «خراد» و کشواد لشکرشکن (793)

: چنان دید درخواب آتش پرست سه آتش ببردی فروزان بدست (794)

: چو آذرگشسب و چو «خرادمهر» فروزان بکردار گردان سپهر

۱۸ خرداد: ز «خرداد» کام توایزد دهاد همیشه ترا بخت آبادباد (795)

: برون رفت شادان به «خرداد» روز به‌نیك اختر و فال گیتی فروز (796)

۱۹ خمید: مرا خواست کارد بخم کمند چو دیدم خمیدم ز راه گزند (797)

۲۰ خماند: «خماند» شما را همین روزگار نماند خماننده هم پایدار (798)

۲۱ خنید: همه‌دشت از آوازشان می «خنید» همی رفت تا شهر پیلان رسید (799)

۲۲ خود: میان بسته‌و نیزه و «خود» و ببر همی‌گرد اسبش برآمد بابر (800)

۲۳ خوار بار: اگر مصریان را کنم برگذاست شود «خوار بار» همه‌زود کاست (801)

۲۴ خشین‌سار: پیاده‌همی‌شدزبهر شکار «خشین سار» دیداندر آن‌رودبار (802)

۲۵ خاور: چوخورشیدتابان‌زگنبدگذشت ز بالا همی سوی «خاور» بگشت (804)

۲۶ خوالیگر: بفرمود خوالیگران‌را که‌خوان بیارندو بنهند پیش گوان (805)

۲۷ خوارخوار: چنین گفت پس نامور با تخوار * که‌این کیست کاید چنین «خوارخوار» (806)

۲۸ خزر: سوی باختر تا بمرز «خزر» همه گشت لهراسب را سربسر (807)

۲۹ خیرخیر: یکی خیمه‌زدبرسراز دودقیر سپه را همه چشم شد «خیرخیر» (808)

۳۰ خسر: بگوهر بدان روز تنگ‌آورم که پیش خُسر هدیه‌جنگ آورم (809)

۳۱ خواستار: بریدندسرزان تن پیلوار نه فریادرس بود و نه «خواستار» (810)

: من اورا کنم ازپدر «خواستار» چوزیبد به‌مشکوی ما آن نگار (811)

۳۲ خوار: که‌گر پربرآرد یل اسفندیار نیاردگذشتن بدان راه «خوار» (812)

۳۳ خور: چو پیداشدآن چادرعاج گون «خور» ازبخش دو پیکر آمد برون (813)

۳۴ خرهٔ اردشیر: زپرمایه‌چیزی که بدلپذیر همی‌رفت تا «خرهٔ اردشیر» (815)

۳۵ خورهٔ اردشیر: یکی نام‌او «خورهٔ اردشیر» که‌گردد زبادش جوان‌مرد پیر (816)

۳۶ خس: بچشم‌تواندر «خس» افگنده‌باد نبینی تواین لشکر کیقباد (817)

خراد: نام. خراد مهر: آتشکده. خنید: صدا وآوازی که دردشت و کوه پیچد. خشین سار: مرغابی. خیرخیر: خیره. خسر: بادوضمه، پدرزن. خورهٔ اردشیر: شهری بوده درفارس که اردشیر بناکرده. خوار: آسان. خس: خاشاك

۳۹خلالوش: «خلالوش» وافغان‌و فریادمرد چو تندر برآمد ز جای نبرد (818)
۴۰خدیش: چه‌خوش گفت آن‌مرد با آن«خدیش» *مکن بدبکس گر نخواهی بخویش (819)
۴۲خفچاق: چنین تا به«خفچاق» پاسی براند فرود آمد آنجا و چندی بماند (820)
۴۳خاشاك: مرا چون بدرگاه دادی پناه چو «خاشاك» و خاکم میگفن براه (821)
۴۴خایسك: بپولاد «خایسك» آهنگران فرو برده مسمارهای گران (822)
۴۵خدوك: بهر کارچون‌درروی‌هوش‌دار خدوکی مکن پندراگوش‌دار (823)
۴۶خنك: «خنك» آن‌کسی کو بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا (825)
: همی رای‌زدتاجهان‌شد«خنك» بجست از برکوه بادی‌سبك (826)
۴۷خدنگ: برآورده‌آن‌تیرهای«خدنگ» گرفته‌کمان نبردی بچنگ (827)
: «خدنگی» که پیکان اوده ستیر ز ترکش برآورد گرد دلیر (828)
: ز اسبان تازی بزین«خدنگ» ز برگستوانها وخفتان جنگ (829)
۴۸خرچنگ: چوسر برزداز برج‌خرچنگ‌شید جهان‌گشت‌چون‌دوی‌رومی‌سپید (830)
۴۹خنگ: بتارك ز پولاد سبزش کلاه فرس«خنگ» وبرگستوانش سیاه (831)
۵۰خیل: زهودج فروهشت دیبا جلیل سپاه ایستاده رده خیل‌خیل (837)
: برفتندپوشیده رویان‌دو«خیل» عماری یکی در میان با جلیل (838)
۵۴خرام: یکی نامه فرمود نزدیك سام سراسردرود ونویدو خرام (839)
۵۶خم: همه بندوپیچ‌وهمه تاب‌و«خم» خم و پیچ وی عنبربن بیش‌وکم (841)
: درود جهان آفرین برتو باد «خم»چرخ‌گردون زمین تو باد (842)
: هزاران‌بدواندرون طاق‌و«خم» هزاران نگارا ندرون بیش وکم (843)
: چرا خواست‌کارد بخم کمند چو دیدم‌خمیدم ز راه‌گزند (845)
: کمندی بفتراك برشست خم «خم» اندرخم و روی‌کرده‌دژم (846)
: چوچپ‌راست‌کردو بخم کرد راست خروش‌از «خم»چرخ‌چاچی‌بخاست (847)
۵۷خَم: بفرمود تا برردش گاودم ز دند و بیستند برپیل خم (848)
۵۸خیم: دگرخوی‌بدآنکه‌خوانیم«خیم» که با او ندارد دل‌از دیو بیم (849)
: بزد دست بر«خیم» وبگسست‌بند همه‌بند و پابند یکسو فگند (850)
: کمان تو گردد «درونه» بدست زبیم من ای «خیم» جادوپرست (853)
۵۹خام: بهر سو که خام انداندا‌ختی زمین ازدلبران بپرداختی (854)
: همی‌خواست‌کان خم«خام» کمند بنیرو ز هم بگسلاند ز بند (855)

خلالوش: غلغله . خدیش : کدبانو .خدوك: خشم و خشونت . خفچاق: جای . خایسك:چکش. خنگ:اسب‌سفید. خرام : بشارت . خیم:زخم، بدخوی. خام : کمند و ریسمان بلند.

۶۱خان: گرآیی بشادی سوی«خان»من   چو خورشید روشن کنی‌جان من   (857)
:   سه‌روزاندرین‌خان‌من‌شادباش   می‌نوش خور وزغم آزاد باش   (858)
۶۲خوابنیدن:سپاهی که‌نوروزگردآورید   شجامش بیکدم فرو «خوابنید»   (859)
۶۳خون :تو باوچو پیوستهٔ خون‌شوی   ازین مایه هردم بافزون شوی   (860)
:بدوگفت برمن ترا مهر خون   بجنبید و شد مرمرا رهنمون   (861)
:بخون نیز پیوستگی ساختم   دل از کار ایران بپرداختم   (862)
: نهانش ببین آشکارا کنون   چنین دان وایمن مشو زو«بخون» (863)
:سپهبدسیاوش راخواندوگفت   که «خون» و می ومهر نتوان نهفت(864)
:برین داستان ز دیکی رهنمون   که مهری فزون نیست ازمهرخون (865)
۶۴خون‌سیاوشان: :بساعت‌گیاهی برآمدزخون   بدانجاکجا طشت شد سرنگون
:گیا را دهم هم‌کنونت نشان   که خوانی و را خون اسیاوشان   (866)
: بسی فایده‌خلق‌راهست‌ازوی   که‌هست‌آن‌گیااصلش‌ازخون‌اوی
۶۵خفتان : زره بود و خفتان و ببربیان   ز کلك و ز پیکان نبودش زیان   (867)
:   جهانجوی درزیر پولاد بود   بخفتانش بر تیر چون باد بود   (868)
۶۶خاستن: دوصدمردنیوازمیانشان‌بخاست   بفرمودشان کی که: بردست راست(869)
۶۸خو : گرایدون که رستم بودپیشرو   نماند براین بوم و برخارو «خو» (870)
: کنون رزم ارجاسب رانوکنم   بطبع روان باغ را خوکنم   (871)
:بگیتی صد آتشکده نو کنم   جهان از ستمگاره بی «خو»کنم   (872)
۶۹خستو :به‌هستیش‌باید که«خستو»شوی   ز گفتار و بیکار یکسوشوی   (874)
:   توخستوی‌آنراکه‌هست‌ویکیست   روان وخرد را جز این‌راه‌نیست   (875)
۷۰خشنو : خردمند مردم بیکسوشوند   دولشکر بدین‌گونه «خشنو»شوند   (876)
۷۱خام‌گاو :همی‌کوفت‌برکفت‌او«خام‌گاو»   چنین‌تانماندش‌بتن هیچ تاو   (877)
بیازید و برکفت او«خام‌گاو»   زنان تا نماندش نیرو و تاو   (878)
۷۲خدیو:بکارآورآن‌دانشی‌کت«خدیو»   بدادست و منگر بفرمان دیو   (879)
۷۷خاشه:نه گویا زبان و نه‌جویا خرد   ز هر «خاشه»ای‌خویشتن‌پرورد   (882)

خوابنیدن : مخفف خوابانیدن. شجام:سرمای سخت . بردست راست : به پیش به سمت جلو حرکت‌کنید. خوهٔ گیاهی خودروکه درباغها وکشتزارها روید ، و باید وجین شود تامانع رشدکشته‌نگردد. خستوی: معترف

۷۸خنجه: بوقت‌جماعش یکی«خنجه»خاست　توگویی که گاوی بغرید راست (883)

۷۹خنیده: یکی شادمانی بد اندر جهان　«خنیده» میان‌کهان و مهان (884)

: «خنیده» زنی نیز برخاستست　از آن انجمن مرترا خواستست (885)

۸۱خیره : کجابسته‌بدگیو و گودرزوطوس　شده «خیره» از غم دوچشم‌کیوس (886)

: همه پیش من‌پوی‌پوی آمدند　چنان خیره و جنگجوی آمدند (887)

: نبینی ز گردان ما جز گریز　مکن خیره با چرخ‌گردان ستیز (888)

: چوجمشید بربادبنشست‌وراند　بدانسان‌گزو باد خیره بماند (889)

۸۲خواسته : دلی‌کزخردگردد آراسته　یکی گنج باشد پراز خواسته (890)

۸۳خودکامه : نویسدبهر کشوری‌نامه‌ای　بهر شهریاری و خود کامه‌ای (891)

۸۴خله : سرباد بان تیز برگاشتی　خله پیش ملاح بگذاشتی (892)

۸۵خُله: برآرد یکی باد بازلزله　ز گیتی‌برآید خروش و خله (897)

: چو شیراندر آمد میان رمه　همه رزمگه شد ز مردم «خله» (898)

۸۶خوشه : بگشت‌اندرین‌تیزگردون‌سپهر　چو خورشید از خوشه بنمودچهر (901)

۸۷خوارمایه: بجاماسب‌گفت‌آنگهی‌شهریار　که این‌روز را «خوارمایه» مدار (902)

: اگر صدشودکشته یا صدهزار　تن خویش را «خوارمایه» مدار (903)

: دوشاه دوکشور چنین‌کینه دار　برفتند با «خوارمایه» سوار (904)

۸۹خستگی : همه‌دامن‌کرته بلدیدچاك　همه خستگیهاش بربست پاك (906)

۹۰خسروانی: می خسروانی بجام بلور　گسارنده را داد با فروزور (907)

۹۱خوی :ازایشان‌دوان‌گشته‌خوی‌چون‌دورود　.................... (908)

۹۲خی :بشادی در آن شهر از فرخی　همه مست گشته ولیکن‌ز«خی» (909)

باب«د»

۹۳دخت : گزیده‌دلم «دخت» مهراب‌وا　ببادم ز دیده بمهر آب را (910)

۹۵دست : یکی‌دست جامه‌بپوشیدورفت　بدانسان‌که گفتی که جانش بکفت (911)

خنجه : بانگ مخصوص جماع. خنیده : ستوده . خله : بفتح وضم، چوب درازی که بدان‌کشتی می‌رانند ، و عموماً هربادودردی را گویندکه ناگاه‌از درون‌تن،ومفاصل‌اعضا برخیزد . خوی: عرق . خی:خیکه.

دست : ز گستردینها شتروار شصت | ز زربفت پوشیدنی هم سه «دست» (912)
: چو میدان سر آید بتابید روی | بدیشان سپارید یك دست کوی (913)
: یك امشب بکوشیم دست پسین | که داند که دیدار باشد جز این (914)
: زیکدست دستم بر آمد ز «دشت» | زگرد سواران هوا تیره گشت (918)
: ز «دست» دگر گیو گودرز وطوس | به پیش سپاه اندرون پیل و کوس
: دهاده بر آمد ز قلب سپاه | ز یکدست دشمن زیکدست شاه
: نشستست بر دست دستان سام | کمر بسته بر درگهش خاص و عام (919)
۶ دم آهنج : بدو گفت کای بد تن بی بها | ببین آن «دم آهنج» نر اژدها (929)
۹ داروبرد: بپوشید رستم سلیح نبرد | بآورد گه رفت با «دارو برد» (930)
۱۰ دند : بخواند آنگهی زر گر «دند» را | ز همسایگان تنی چند را (931)
۱۱ درخورد: با یران اگر چه چو او مرد نیست | بجای سیاوش «درخورد» نیست (932)
۱۲ دستبرد: بدین شاخ و یال و بدین دستبرد | ز تخمی بود نامبردار گرد (933)
۱۳ پذیرند: پذیرند هر یك ز ما باج وساو | ندارند با ما به پیکار تاو؟ (934)
۱۴ دانشومند: بود «دانشومند» وهم پهلوان | نبیند کسی شیر از این سان جوان (935)
۱۵ دستان زند: نهادم ترا نام دستان زند | که با تو پدر کرد دستان وبند (936)
۱۶ داشاد : بفرمود «داشاد» دادن بدوی | بگفتش که زنهار ایدر مپوی (937)
۱۷ دمید : سیاوش بدشت اندرون گورديد | چو باد از میان سپه بردمید (938)
: چو رستم پیام سپهبد شنید | چو دریای آتش ز کین بردمید (939)
: چو دریای جوشان زمین بردمید | چنان شد که کس روی هامون ندید (940)
۱۸ درود: اگر می گذر بایدت ز آب رود | فرستاد باید ز کشتی «درود» (941)
۱۹ دادآفرید: سرودی به آواز چون بر کشید | که اکنونش خوانی تو «دادآفرید» (943)
۲۰ دورآباد : چو بگشاد گنج «درآباد» را | وصی کرد گودرز کشواد را (944)
۲۱ دستوار: که پیش تو دستان سام سوار | بیامد چنین خوار با «دستوار» (945)
۲۲ درگر: بفرمود تا درگران آورند | سزاوار چوبی گران آورند (946)
۲۴ دستور: به بنگاه دبستان شوم دستور | شوم رسته زین خستیگها مگر (848)
: بگیتی مرا خود یکی پور بود | که هم پورو هم پاك «دستور» بود (950)

دم آهنج : دم آور ، متنفس . داروبرد : کروفر . دند : نادان و بی باك.
پذیرند: درمتن «دیرند» آمده که درست نیست». داشا: عطا .دادآفرید : پرده‌ای
از موسیقی . دستوار : عصا . درگر : درودگر.

۲۵دنبر : همه‌کابل و «دنبر» و مای و هند   روان همچنین تا بدریای سند (953)
۲۶دار : دوم دانش از آسمان بـلـنـد   که برپای چونست‌بی«دار» و بند (954)
: کشان بیژن گیورا زیر دار   ببردند بسته سوی چاهسار (955)
: برآمد ده و داروگیر و بکش   نه با اسب تاب و نه بامردهش (956)
۲۷دمدار: چو«دمدار»برداشتی‌پیش رو   بمنزل رسیدی همه نوبنو (957)
دو پیکر: چوپیدا شد آنچادرعاج‌گون   خوراز بخش «دوپیکر» آمد برون (958)
۲۹دیور :در گنج کش‌نام‌او«دیور»است   پرازافسروگوهر و زیوراست (959)
۳۰دبیر: دبیر خردمند بنوشت خوب   بدیدآوریداندرو زشت وخوب (960)
۳۱دمور: و زان‌سو به پیچید سوی دمور   گرفتش بَـروگردن او بزور (961)
۳۲دمار : توترسانی از رستم نامدار   نخستین من از وی برآدم دمار (962)
۳۳دادار : نخست‌آفرین کن بدادار پاك   کزویست نیرو وهم زو هلاك (963)
۳٤داور : تهمتن سوی آسمان‌کردروی   همی‌گفت‌کای‌داورراستگوی (964)
: همی تا بگردانی انگشتری   جهان را دگرگون شود داوری (965)
۳۵دستگیر:همه پیش‌من دستگیر آورید   نبایدکه خسته به تیر آورید (966)
۳٦دیدار :اگرهست‌خودجای‌گفتارنیست   ولیکن شنیدن چو دیدار نیست (968)
: گر از تو بدیدار ناید گناه   بماند بتو تاج و تخت وکلاه (969)
: یك امشب‌بکوشیم و دست پسین   که داندکه دیدار باشد جز این (972)
۴۱دز : به پیرامن «دز»یکی راه نیست   وگرهست ازماکس آگاه نیست (973)
۴۲درز : همه درزهـا در گرفته بقیر   برآلوده برقیر مشك وعبیر (974)
۴۴دیریاز:اگر چند باشد شب دیریاز   براو تیرگی هم نماند دراز (976)
: کههم خویش‌بودند ازدیریاز   که داماداو بدگوسر فراز (977)
۴۷دبوس : زیاد دبوس تو کوه بلند   شود خاك نعل سرافشان سمند (980)
۸٤دیس : یکی خانه آراست‌فرخاردیس   دروشد بشادی‌گلندام‌کیس (983)
۴۹درفش:بدیدآمدآن اژدهافش درفش   شب تیره و روی گیتی‌درفش؟ (986)
:یکی برنهاده ز پیروزه تخت   درفشی درفشان بسان درخت (988)
:سرش‌ماه‌زرین وطوقش‌بنفش   بزربافته پرنیانی درفش

دنبر : شهری درهند . دمدار : دنباله‌کش‌لشکر . دمور: دلاورترك‌که درقتل سیاوش دست داشت . دز : دژ . دبوس : گرز . دیس : مانند . درفش: پرچم ،و درخشان .

[درفش کاویان]: وزان چرم کاهنگران پشت پای   بپوشند هنگام زخم درای (989)

: همان کاوه آن برسر نیزه کرد   همانگه ز بازار بر[خاست] گرد

: چو آن پوست بر نیزه بر، دید کی   به نیکی یکی اختر افگند پی

: بیاراست آنرا بدیبای روم   ز گوهر بَرو پیکر اززر بوم

: بزد برسرخویش چون گرد ماه   یکی فال فرخ پی افگند شاه

: فروهشت ازو سرخ وزرد و بنفس   همی خواندش «کاویانی درفش»

: وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه   بشاهی بسر برنهادی کلاه

: برآن بی بها چرم آهنگران   برآویختی نو بنو گوهران

: ز دیبای پرمایه و پرنیان   برآنگونه شد اختر کاویان

: که اندرشب تیره خورشید بود   جهانرا ازو دل پرامید بود

۰۵دستکش: چو بیدار شد رستم ازخواب خوش   برآشفت بر بارهٔ دستکش (990)

۵۵داغ: ز چنگال شیران همه دشت غرم   دریده بَرودل پراز داغ وگرم (998)

۵۸دبق: سر پنگ تا بوت کردند خشك   بدبق وبقیر و بموم وبمشك (1000)

: سرش را بدبق وبمشك وگلاب   بشویید، وتن رابکافور ناب (1001)

۶۱دژهوخت گنگ: [به‌معنی دژ هخت است که بیت المقدس باشد. (برهان)]

کنون سلم جویای جنگ آمدست   که‌یادش زدژهوخت گنگ آمدست (1002)

۶۲دژ آهنگ: دژآهنگ وخود رای خواندی مرا   نگویی که گفت این سخن مر ترا (1003)

۶۴دوال: بگیریم هر دو دوال کمر   بگردیم جنگی‌دو پرخاشخر (1005)

: ز فتراك بگشاد پیچان کمند   همی خواست کارد میانش ببند (1006)

: بترگ اندرافتاد خم دوال   سپهبد ز رستم بدزدید یال

۶۵دام: بدام آیدش ناسگالیده میش   پلنگ از پس پشت وصیاد پیش (1009)

: دد ودام و مرغ هوارا تمام   نینداخت جز حرص خوردن بدام (1010)

۶۶دیهیم: چو دیهیم‌شاهی بسر برنهاد   سراسر جهانراهمه داد داد (1011)

۶۷دژخیم: کجا جای دیوان دژخیم بود   کزان جایگه پیل رابیم بود (1012)

: بدژخیم فرمود تا تیغ تیز   بگیرد کند تنش را ریزریز (1013)

: چنین گفت دژخیم نراژدها   که از چنگ‌من کس نیابد رها (1014)

دستکش: رام وفرمانبردار. دژآهنگ: بدخوی. دوال: تسمهٔ کمر و رکاب. دیهیم: تاج. دژخیم: زشت وبد ذات.

۶۸دژم : زنا آمده کار، دل را بغم سزدگر نداری نباشی دژم (1015)
: همی رفت با او تهمتن بهم بدان تابره بر،نباشد دژم (1016)
: دویاقوت‌خندان،دونرگس‌دژم ستون دو ابرو چو سیمین‌قلم (1017)
: دلیران ایران و زال و تهم بکردند حمله چو شیر دژم (1018)
: همی‌زآسمان‌کرکس‌اندرکشید ز دریا نهنگ دژم برکشید (1019)
۶۹دم : چوگرگین‌شنیداین‌سخن‌شددژم رخش گشت زرد و فرو برد دم (1020)
: بغرید آن اژدهای دژم همی آتش افروخت‌گویی بدم (1021)
۷۱دستان :بدوگفت‌نشنیدی‌آن داستان که دستان زدست از گه باستان (1023)
: نهادم ترا نام دستان زند که باتو پدرکرد دستان و بند (1024)
۷۳دستارخوان:بمن‌دادزینگونه‌دستارخوان*که‌از من جهان آفرین رابخوان (1028)
۷۴دنان : بیامد سوی میمنه بارمان سپاهی ز ترکان دنان ودمان (1029)
۷۶دهقان:ز دهقان پرمایه کس راندید که شایستهٔ آفریدون سزید (1032)
۷۷درفشان:یکی برنهاده‌زپیروزه تخت درفشی درفشان بسان درخت (1033)
۷۸دمان : چو پیران بیامد برمن دمان سخن‌گفت با درد دل یکزمان (1034)
۷۹دین : بمان تا بماند مه فوردین که بفزایداندرجهان هور دین (1035)
۸۰دغو : بیاری همه جنگجو آمدند چو نزدیك دشت دغو آمدند (1036)
۸۱دیو : چرابردلت خیره‌شده‌چیره‌دیو که‌برد از دلت‌ترس‌گیهان خدیو (1037)
۸۲ده : ابرده و دوهفت شد کنخدای گرفتندهریك سزاوار جای (1038)
۸۳دژآگاه:سوار جهان نیووار دلیر چو پیل دژآگاه و درنده شیر (1040)
: به‌پیش اندر آمد نبرده زریر چو ببردژآگاه و غرنده شیر (1041)
۸۴دشنه: هرآنگه که‌تشنه‌شدی‌توبخون بیالودی آن دشنهٔ آبگون (1042)
۸۵درونه:کمان توگردد «درونه»بدست ز بیم من ای خیم جادو پرست (1043)
۸۶دیزه: بفرمود تا برنهادند زین برآن«دیزهٔ» پیلتن‌روزکین (1045)
: درفشی‌کجاپیکرش دیزه‌گرگ نشان سپهدارگیو بزرگ (1047)
۸۷دمنده:بزال‌آگهی‌شدکه‌رستم چه‌کرد ز پیل دمنده برآوردگرد (1048)

دژم : محزون و افسرده . دستارخوان : نواله ، غذای مردم فرومایه .
دنان : از خشم وقهر بجوش‌آمده.دهقان : خان ومالك ورئیس شهر.دژآگاه:
خشمگین.درونه :کمان‌حلاجی.دمنده : فریادکننده. دیزه: نوعی رنگ اسب

دمنده: چو کوه دمنده مراورا بدید بکردار کوهی بر اودوید (1049)
۸۸دماده :دمـاده بـرآمد ز قلب سپاه ز یك دست دشمن ز یك‌دست‌شاه(1050)
۸۹دمه : که‌گرگ اندرآمد میان رمـه سگ و مرد رادید روز دمه (1051)
۹۰درمنه :بکردیـم تـاراج گنج و بنه به ایران نه‌هشتیم جزدرمنه (1053)
۹۲دده : شبی قیرگون ماه پنهان شده بخواب اندرون مرغ و دام ودده (1054)
۹۳دوده : ز بهریکی بـازگـم بوده را بینداختم میهن و دوده را (1055)
۹۴دیده : غودیده بشنیدگودرز وگفت که جزخاك تیره نداریم جفت (1060)
: غودیده بشنید دستان سام بفرمود برچرمه‌کردن لگام (1061)
۹۵دیده‌گاه: چو برخاست ازدشت‌گردسپاه کس آمد بررستم از دیده‌گاه (1062)
:ازآن‌دیده‌گه «دیده» بگشادلب که این دشت پرخار وتاریك‌شب(1063)
۹۶دانش‌پژوه: بدوگفت‌کای شاه دانش‌پژوه چو خورشید تابان میان‌گروه (1064)
۹۷دستگاه :اگر گشن‌گردد مرا دستگاه بفروبنام جهاندار شاه (1065)
۹۸دایه : سیاوش جهاندار پرمایه بود و را رستم زابلی دایه بود (1068)
: تراپـروریـده یکی دایـه‌ام همت دایه،هم‌نیك‌سرمایه‌ام (1069)
۹۹دیه : همی‌کرد برکردگارش فریه چوره زارهاکرد و آمد بدیه (1070)
: یکی نـامورزان پسندیده ده گذرکرد بروی‌که او بود مه (1071)
۱۰۰دخمه:خبرشدکه‌سام نریمان بمرد همی دخمه سازد ورا زال‌گرد (1072)
: یکی دخمه از بهر او ساختند همه فرش دیبا درانداختند (1073)
: یکی دخمه پرداخت شاه‌جهان نهادند وی‌رادرآن دخمه دان (1074)
: یکی‌تخت فرمود بس‌شاهوار نهادند بروی یل اسفندیار
: ببستند آنـگه در خیمه‌گـاه بفرمان آن نام بردار شاه
۱۰۴دری :زبان اندر آرم بشعر دری چوگشت این‌گزین داستان اسپری(1081)
۱۰۵دیوپای:پناهی‌درواهرمن‌کرده جای تنیده درو خانه‌ای دیوپای (1084)
۱۰۶دیبهٔ‌خسروی: دگرآنکه‌نامش اگربشنوی بخوانی و را دیبهٔ خسروی (1085)
۱۰۷دغوی: به‌نخچیرشیران‌بدشت دغوی همان باز ویوزان نخچیرجوی (1086)
۱۰۸درفشی:زبان برگشایند برمن مهان درفشی شوم من بدین در جهان (1087)

دمه : ابری . درمنه : تلخه ، گیاهی است تلخ . دیـده : دیدبان .
دیوپای : عنکبوت.درفشی : مشهور و رسوا.

درفشی : بگفتار گرسیوز بد [گما]ن درفشی مکن خویش را درجهان (1088)

۱۰۹ درای : از آن روی آهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای (1089)

: از آن های وهوی وچرنگ درای بکردار طهمورثی کره نای (1091)

۱۱۰ داوری: دل از داوری‌ها بپرداختند بآئین یکی جشن نوساختند (1097)

: اگر تو بدین گفت من بنگری دو لشکر برآساید از داوری (1098)

باب «ر»

۱ روستا: نیامد ز کشتنش جز رنج بهر یکی روستا دید نزدیك شهر (1102)

۲ رکیب: نگه کرد رستم بر آن سرفراز بدان شاخ و بال و رکیب دراز (1104)

۳ رست : چنین گفت کینت سر کین نخست پراگنده‌ای تخم پرخاش ورست (1106)

: بتوران نماند برو بوم ورست کلاه من اندازه گیرد نخست (1107)

: زنا کس نماند برین بوم ورست ز نیکی بباید ترا دست شست (1108)

٤ رمیح : بفرمود شاه جهان تا سلیح بیارند تیغ و سنان و رمیح (1112)

٥ راخ: دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد دل مرز توران پر از «راخ» کرد (1113)

٦ ره‌آورد : بهشتم ره‌آورد پیش آورید همه هدیه‌های نکو چون سزید (1114)

٧ ره‌نورد : چرانندهٔ کرکس اندر نبرد چمانندهٔ چرمهٔ «ره‌نورد» (1115)

٨ راود: فسیله به «راود» همی داشتی شب وروز در دشت بگذاشتی (1116)

٩ راد : چو اورادو آزاد و خامش نبود ز شاهان کسی چون سیاوش نبود (1117)

: یکی دشت بینی همه سبزوزرد کزو شاد گردد دل رادمرد (1118)

: خنك آن کسی کـو بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا (1119)

: همیشه بزی شادو یزدان پرست برادی برین بوم گسترده دست (1120)

۱۰ ربید: چو گودرز نزدیك «ربید» رسید سران را ز لشکر همی برگزید (1121)

۱۱ رود : چنان بد که یك روزگازر برفت ز خانه سوی «رود» تازید تفت (1122)

۱۲ رد: سر موبدان بود و شاه «رد» ان چراغ بزرگان و اسپهبدان (1129)

رد: سپه، طوس رد را ده و باز گـرد نه ای مرد پرخاش و ننگ و نبرد (1130)

۱۳ رودبار: پیاده همی شد ز بهر شکار خشین سار دید اندر آن «رودبار» (1131)

رکیب : رکـاب . رمیح : نیزه . راخ : غم وانـدوه ، راود : زمین پشته پشته و پرآب و علف . راد : دانا . ربید : جای.

: به پوزش بیامد برشهریار چو آمد به نزدیکی «رودبار» (1132)
۱۴رامشگر: جهانی به آذین بیاراستند می‌ورود و «رامشگران» خواستند (1133)
۱۵روییندز: ز«رویین‌دز» اکنون جهاندیده پیر*نگر تا چه گوید تو ز و یادگیر (1134)
۱۶رز: کمان را بزه کرد آن تیرگز که پیکانش را داده بود آب«رز» (1135)
: بزه کن کمان را و این چوب گز بدینگونه پرورده آب «رز» (1136)
۱۷ریوتیز: به پیش سپه کشتهٔ ریوتیز که کاوس را بد چوجان عزیز (1140)
۱۸ریژ: ترا«ریژ» آنست کشته شوم درین آرزو من بسر می‌دوم (1141)
۱۹رس: میلفنج و الفغدهٔ خودبخور گلواز «رسی‌ات» بجایی‌مبر (1142)
۲۰روس: چو برخواندنامه برآورد روس برآور چون رعد غرنده کوس (1146)
۲۱رخش: ببخشای برمن‌توای‌دادبخش که ازخون دل‌گشت‌رخساره‌رخش (1148)
: به ایرانیان بزگله بخش کرد به شستن تن‌خویش‌را رخش کرد (1149)
: بگفتو فرودآمدازپشت‌رخش رخ دیو از بیم اوگشته«رخش» (1150)
۲۲رامش: سخن چون برابرشود با خرد روان سراینده رامش برد (1154)
: ترا باهنرگوهر است و خرد روانت همی از تو رامش برد (1155)
: پرستندگان ایستاده بپای ابا بربط و چنگ رامش سرای (1156)
۲۳رش: زصد«رش» فزون‌است‌بالای‌او همان سی و پنجست پهنای او (1157)
: براهی که‌بد«کنده ورش»دراز بشد با سپه در نشیب و فراز (1158)
: یکی‌گفت‌با یار خوددروز«رش» می‌ارغوانی بیار و بکش (1159)
۲۴ ریش: کسی‌گر خردرا ندارد زپیش دلش‌گردد ازکردهٔ خویش‌ریش (1161)
۲۵راغ: طلایه ندارند شمع و چراغ نه برطرف کوه و نه برروی راغ (1163)
۲۶ریغ: جهان ویژه‌کردم‌به برنده تیغ چرا دارد از من به دل شاه ریغ (1164)
۲۷ریدك: پرستنده با«ریدك» پهلوان سخن‌گفت وبگشادشیرین زبان (1165)
: نه ماه سیامی نه ماه فلك که‌این‌چون غلامست و آن‌چون‌ردك (1166)
۲۸ رنگ: من‌اوراچگویم‌چه‌رنگ‌آورم که تا دست وی زیرسنگ آورم (1167)
: فرومانده‌اسبان و مردان‌جنگ یکی را نبد هوش‌با‌توش ورنگ (1168)
۲۹رنجل: زمین‌گرم‌و نرمست‌وروشن‌هوا بدین رنجلی نیست رفتن روا (1176)
۳۰رام: برین‌گونه خواهدگذشتن‌سپهر نخواهد شدن رام برما به‌مهر (1177)
۳۱ رستم: ز هفصد همانا فزونست‌سال که تا من جداگشتم از پشت زال (1179)

رد: حکیم. ریوتیز: نام. ریژ: آرزو. رس: پرخوری. روس: فریاد. رخش: سرخ‌وسفید، ونام‌اسب‌رستم. رامش: آرامش. ریغ: نفرت‌وکینه. ریدك: غلام‌زیبا.

: به توران بیامد خود و روستم — و ز ایشان بماند بمابر ستم (1180)
: بیوسید رستهم تخت‌ای‌شگفت — جهان آفرین را ستایش گرفت (1181)
۳۲رهام: به پنجم‌چو«رهام»گودرز بود — که با بارمان او نبرد آزمود (1182)
۳۶روزبان: بفرمود تــا روزبانان در — برفتند با تیغ و گیلی سپر (1183)
: چو آن روزبانان لشکر ز دور — بدیدند زخم سرافراز تور (1184)
: بخواری تــرا روزبانان شاه — سرو رخ برهنه برندت براه (1185)
۳۷رشتن: بیا موختشان رشتن و تافتن — به تار اندرون پود را بافتن (1186)
۳۹ریمن: که آن ترك بدپیشه وریمنست — که هم بدنژادست و هم دشمنست (1189)
۴۰رازبان: بگفتند با«رازبان»رازخویش — نمودند انجام و آغاز خویش (1190)
۴۱روان: سپردم ترا جان و رفتم بخاك — روان را ببردم به‌یزدان پاك (1191)
: روانش‌خرد دادن وتن جان‌پاك — توگویی که بهره‌ندارد ز خاك (1192)
: سواره ربایم سر ازتن به تیغ — ز تنها روان‌گیرد ازجان‌گریغ (1193)
: بگوش تو گــر نام مــن بگذرد — روانت به جان اندرون بفسرد (1194)
۴۳ریو: نگهبان ایشان همی«ریو»بود — دلیر و سبکسار چون دیو بود (1196)
۴۴ رده: رده بــر کشیدنــد ایــرانیان — ببستندخون ریختن رامیان (1198)
: نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — بدید آن سپه را «رده» بردومیل (1199)
۴۵رسته : ابا ترکش و تیرو تیغ وسپر — دورسته پیاده پس نیزه ور (1200)
۴۶رخته : زکاربزرگان چو پردخته شد — شهنشاه از آن‌رنجها «رخته»شد (1201)
: ز زادن چومادرش پردخته شد — روانش از آن دیوزد رخته شد (1202)
۴۷رمه: گراین‌خواسته زوپذیرم همه — ز من‌گردد آزاد شاه رمه (1203)
۴۸روادبه:چو رودابه این‌ازپدر بشنوید — دلش‌گشت پرخون و رخ شنبلید (1204)
۴۹ روهنی: سه‌مغفرزودر،چونمه‌ازروشنی — بزر ده پرندآور روهنی (1206)
۵۰رشتی: کسی را نماندکه رشتی کند — وگربانژندی درشتی کند (1207)
۵۱رهی : که تو شهریاری‌وماچوندهی — برآن دل نهاده که فرمان دهی (1209)

رنگ : حیله، زندگی . رنجل=رنجال : خوراك. روزبان : نگهبان
ریمن: مکار . رده : صف=رسته. رخته: بیمار. رمه: گله گوسفند؛سپاه،مردم
روهنی: پولاد جوهردار. رشتی: افساد.

۵۲روزی: درگنج بگشاد و رزوی بداد بسی از روان پدرکرد یاد (1210)
: بفرموداز آن پس به روزی‌دهان که‌گویند نام‌کهان و مهان (1211)
۵۳روسپی: مراغرمج ارتو بیختی‌به‌پی ز هی شد خریده زنی روسپی (1212)

باب«ز»

۲زرسب: هر آنکس که‌بوداز نژادزرسب پذیره شدن را برانگیخت اسب (1213)
: زرسب سپهبد نـگهـدارشان که بردی بهرکار تیمارشان (1214)
: که‌تاج کیان بود وفرزندطوس خداوند شمشیر وکوپال‌وکوس
:چوگنجورکیخسرو آمد زرسب ببخشیدگنجی برآذرگشسب (1215)
۳زهاب: به نزدیک‌رودی که‌سنگش‌گشن ز هابی بدیداندروسهمگن (1216)
: هنرشان همینست کاندرکهر بگاه زهش مردم آرند بر (1220)
۵زردهشت: اگر شاه‌یابی‌وگرزردهشت نهالی ز خاکست و بالین زخشت (1221)
: بجز ژرف چیزی نداردبمشت بس‌است‌این‌که‌گوید:منم زردهشت (1222)
۶زفت : توباگنج و دینار جفتی مکن ز بهر صلاح ایچ زفتی مکن (1231)
: برشنگل آمد بـه آواز گفت که ای بدنژاد فرومایه زفت (1232)
۷زیج : ستاره شمر پیش دو شهریـار پراندیشه و زیجها برکنار (1234)
: همه زیج و صرلاب برداشتند بدان‌کاریکهفته‌بگذاشتند (1235)
۸زند: یکی جادوآمدبه‌دین‌گستری به ایوان بدعوی پیغمبری (1237)
همی‌گوید از آسمان آمـدم ز نزد خدای جهان آمدم

نژادزرسب: نژادفریدون. زهاب: چشمه.زفت: بخل،

زند: خداوند را دیدم اندر بهشت ٭ راین «زندو استا» همه او نوشت
۱۰زشت‌یاد: کند هر که اوهست‌ازدیوزاد به نزدیك رستم مرا زشت یاد (1241)
۱۱زاستر: یکی‌حمله سازیم چون‌شیرنر شوند از بُن کُه‌مگر زاستر (1242)
۱۲زریر : بپوشید روی هوا را به تیر رخ شید تابان شده چون زریر (1244)
: دوفرزند بودش‌بسان دوماه سزاوار تخت و نگین و کلاه (1245)
:یکی‌نام‌گشتاسپ‌ودیگرزریر که زیرآوریدی سرنره شیر
۱۳زوار: سوی‌خانه رفتندزان چاهسار بیك دست رستم بدیگر زوار (1246)
۱۴زفر : سه دیگر زدم برمیان زفرش برآمدهمی‌جوش‌خون از جگرش(1247)
:سوی«زفر» کردم‌من‌آن‌تیررام بدان تا بدوزم زبانش بکام (1248)
۱۵زنهاروزینهار: به‌بهرام‌گفت‌اردهی‌زینهار بگویم بتوهرچه پرسی ز کار (1249)
: بــزنهار دردست‌رستم نهاد چنان خط وسوگند وآن رسم‌وداد (1251)
: بزنهار شد لشکر مــا همه هراسان شد از بی‌شبانی رمه (1252)
۱۶زال‌زر: مراهست‌جای دگر آبخور نیم من بدیدار چون «زال‌زر» (1255)
۱۷زاغ: سیاه و شب تیره بردشت وراغ یکی فرش‌گسترده از پرزاغ (1256)
:بیامدهمانگاه چنگش چوباد دوزاغ کمان را بزه برنهاد (1257)
۱۸زیغ : برو زیغ بافی‌گزین کاروکرد نه‌ای مرد شمشیر و روز نبرد (1258)
۱۹زوف: همی پیل را در کشیدی بدم دل خرم از یــاد او شد دژم
:به‌دریاسپراندرافگند «زوف» ز دریا برافگند از ننگ نوف؟ (1259)
۲۰زورق: سپه بود سرتــاسر رود بــار بیاورد کشتی و زورق هزار (1260)
۲۱زرنگ :همی‌تا زکابل‌بیامد زرنگ فسیله همی تاخت از رنگ‌رنگ (1261)
۲۲زنگ:خروشیدن‌زنگ و هندی‌درای بچرخ اندرون ماه‌گم‌کرد رای (1265)
:زهرسوچوبروی‌جهان‌تنگ‌شد٭بزنهار نزد شه زنگ شد (1268)
۲۴زابل: برون‌رفت مهراب کابل خدای سوی خانهٔ زال زابل خدای (1276)
۲۵زنده‌پیل:همی‌رفت شاه ازبرزنده‌پیل یکی تخت فیروزه برسان نیل (1277)
۲۶زادشم: همی‌گویدازاسب‌وگنج‌ودرم که بنهاد تور از پی «زادشم» (1278)
۲۷زم: بگویش که‌کیخسروآ.د به«زم» که بادی نجست از براو دژم (1279)

زشت‌یاد: غیبت. زاستر: زانسوتر. زریر: گیاهی‌زرد رنگ، ونام‌برادر گشتاسب.
زوار: نام‌وپرستار. زفر: دهان. زاغ: سیاهی‌وگوشهٔ کمان. زیغ : بوریا. زرنگ:
ایلخی، گله‌و رمهٔ اسبان. زم : نام رودخانه .

زم : همه دشت گفتی که رودزمست نه رزم گو پیلتن رستم است (1280)

۲۸زنده‌رزم: بدان جایگه خشک شد «زنده‌رزم» * سرآمد براو روز پیکارو رزم (1281)

۲۹زادبوم: چنین گفت : میرو که این زادبوم * جهان آفرین تا بی افگند روم (1282)

۳۰زخم: سرماه بایـدکـه ازکره‌نای خروش آید و زخم هندی درای (1283)

: چنین گفت پس شاه توران بدوی که یاران گزینیم در زخم گوی (1284)

: بپرسید مهبو[ت] وگفت ای جوان به زخم تو آهن ندارد توان؟ (1285)

۳۱زمزم: ابا باز بـرکـردگار جهان به زمزم کنیم آفرینی نهان (1286)

: بسی زربرآتش برافشاندند به زمزم همی آفرین خواندند (1287)

۳۲زراغن: زمین زراغن به سختی چو سنگ نه آرام شیرو نه جای پلنگ (1288)

۳۳زلیفن : زلیفن شنیدم ز تو چند بار ندارم سر جنگ باشهریار (1290)

۳۴زوبین: سپر بـرگرفتند زوبین‌وران بگشتند باخشت‌های گران (1291)

۳۵زابلستان: چنان‌دان که زابلستان خان تست * سپه برسپه زیر فرمان تست (1292)

۳۶زرساو: به پایان شب چون بخواند چکاو زمین زردگون گردد از زرساو (1293)

۳۷زو: به روز همایون «زو» نیکبخت بیاید برآمد برافراز تخت (1294)

۳۸:زیرگاه: سپاه انجمن شد به ایوان شاه نهادند زرین یکی زیرگاه (1295)

: چو دارا برآن کرسی زرنشست برفتندگردان خسرو پرست

: جهاندار کیخسرو ازتخت و گاه نشست ازبر «زیرگه» با سپاه (1296)

۳۹زواره: نشست ازبر رخش و برداشت راه «زواره» نگهبان تخت وکلاه (1297)

۴۱ زره: بیامد چنین تـا به آب زره میان سوده از رنج وبند وگره (1298)

: گروی زره راگره تـاگره بفرمود تا برکشیدند زه (1299)

۴۲ زه : قضاگفت گیرو قـدر گفت ده فلک گفت احسنت و مه گفت زه (1300)

: زپشت سپهبد زهی برکشید چنان کاستخوان وی آمد بدید (1301)

۴۳ زهازه: بشادی یکی انجمن پرشگفت شهنشاه ایران «زهازه» گرفت (1309)

۴۴ زنگه: و ز ایشان فراوان پیاده ببرد به ره زنگهٔ شاوران را سپرد (1310)

۴۵ زمی: زمانی همی داشت تا شدغمی ز تنگی بزد خویش رابر «زمی» (1311)

۴۶ زی :چو این گفته شدرفت زی جامه‌خواب * دلی پرز کین و سری پرشتاب (1312)

زمزم: نیایش. زراغن: دیگزار. زلیفن: تهدید. زیرگاه : کرسی. زنگه‌شاوران: نام‌دلاورایرانی. زمی: مخفف‌زمین. زی: سوی

۷ زینهاری: گرانمایگان زینهاری‌شدند   از اوج بزرگی بخواری شدند (1313)

باب «ژ»

۱ ژغند: بغرید بروی چو شیر ژغند   سخن راند از جنگ سرخاب‌چند (1314)
۲ ژکید: بگفت‌این و تیغ‌ازمیان‌بر کشید   ز خون سیاوش فراوان ژکید (1315)
۳ ژغار: سپهدار توران زبانگ وژغار   بترسید چون سخت شد کارزار (1316)
۴ ژاژ: درآن مرز بینی درختان نساژ   ز مینش همه لاله زاراست وژاژ (1317)
۶ ژرف: چنین‌تا به نزدیکی ژرف رود   رسیدند با جوشن و تیغ وخود (1327)
: همه رازها برتو باید گشاد   بژرفی ببین تا چه آیدت یاد (1328)
۷ ژکان: برفتند از ایران ژکان و دژم   دهن پرزباد و روان پر ز غم (1329)
۸ ژیان: بینداخت و افگندش اندرمیان   برانگیخت از جای پیل ژیان (1330)
: درین بیشه‌زین بیش مگذارگام   که ببر ژیان داردانددر کنام (1331)
: مراگر بخواهی ز شاه‌جهان   چو غـُرم‌ژیان با توآیم دمان (1332)
: نبد شیردرنده را خـوابگاه   نه‌گور ژیان یافت بردشت راه (1333)
۱۰ ژاله: بدید آمدی منجنیق از برش   چوژاله همی‌کوفتی برسرش (1334)
: همه‌شارسان‌زاری‌وناله‌گشت   به چشم اندرون‌آب‌چون ژاله‌گشت (1335)
۱۱ ژی: بسی‌ژی‌درآن مرغزاروشکار   بیا سود خسرو درآن سبزه زار (1339)

باب «س»

۱ ستا: زنان را ستایی سگان راستا   که یك سگ به از صد زن پارسا (1340)

زینهاری: پناه داده شده. ژغند: آواز شیر گرفتار . ژکید : زیر لب غرید وبخشم سخن گفت. ژغار: نعره. ژاژ: گیاهی‌سفید رنگ. ژکان: از خودرمیده وبه معنی«ژکید». ژیان: خشم آلود. ژاله: تگرگ، باران ، شبنم. ژی: آبگیر.

۲سارا : کنم تـازه آیین ضحـاك را بـی مشك سارا کنم خاك را (1345)
۳سزا: بیاورد طوس آن کیانی درفش اباکوس و پیلان وزرینه کفش (1347)
: به نزد فریبرز وکاوُس گفت که آمد «سزا» را سزاوار جفت
.سه پوشیده روی و سه دیهیم جوی که آمد سزاوار بی گفت و گوی (1348)
۴سکوبا: دلارای رومی به مهد اندرون سکوبای راهب و را رهمنون (1349)
۵سوفرا: قباد اندر ایـران شده کتخدا همی راند کارجهان «سوفرا» (1350)
۶سیب: چنانست گیهان آسیب سیب پس هرفرازی نهاده نشیب (1351)
۷سپیجاب: بخاراو سغد و سمرقندوچاچ سپیجاب و آن کشور و تخت و تاج (1352)
۹سرخاب: بغرید بروی چو شیر نژند سخن راند از جنگ «سرخاب» چند (1353)
۱۰سخت: یکی نره گوری بزد بردرخت که درچنگ او پَرمرغی نسخت (1356)
۱۱سِفت: نگه کرد رستم بدان سرفراز بدین چنگ سفت و رکاب دراز (1358)
۱۲سُفت: که اوراز گیتی کسی نیست جفت بتیروکمان و برویال وسفت (1359)
:بزد بـر سر سفت آن مردشیر فروماند ازکار دست دلیر (1360)
:چنان کش جداگشت بازوزدوش همی تاخت اسب و همی زدخروش
۱۳سین دخت. چنین گفت کامدزکابل پیام * پیمبر زنی بود «سین دخت» نام (1362)
۱٤سپنج: چه بندی دل اندرسرای سپنج چه نازی بتاج و چه نازی بگنج (1363)
:که نپسندد ازمابدی دادگـر سپنجست گیتی و ما برگذر (1364)
بخواهم که باشدمرا بوم وگنج زمین و زمان از تو دارم سپنج (1365)
:گرامشب دربن خانه باشم سپنج نباشد کسی را ز من هیچ رنج (1366)
۱۵ساج: گوی چون درختی بر آن تخت عاج بدیدار ماه و ببالا چو ساج (1367)
:نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده بر [آن] عاج کرسی زساج (1368)
۱۶ستیخ: خم آورد نوك سنان ستیخ سرا پرده برکند هفتاد میخ (1369)
۱۷سنگلاخ: شگفت آیدم زین جهان فراخ چگونه گزید او یکی سنگلاخ (1370)
۱۷سیالخ: چو باجیش هومان بر آویختند «سیالخ» به میدان درون ریختند (1371)
۱۹سترد: بههومان چنین گفت سهراب گرد که اندیشه از دل بباید سترد (1372)
: فرودآمد و برگرفتش زخاك بیفشاند از و خاك بسترد پاك (1373)

سارا: خالص. سکوبا: نام . سوفرا : نام وزیر قباد . سیب = شیب :سرگشته، مدهوش. نسخت: وزن نداشت. سپنج: عاریت. ستیخ = ستیغ، راست. سیالخ: خارخسك. وخاری سه پهلو که از آهن سازند و بر سر راه دشمن ریزند.

سترد: تن رخش بسترد وزین بر نهاد	زیزدان نیکی دهش کرد یاد	(1374)
: بفرمود تاروش از خاک خشک	ستردند و بر رو پراگند مشک	(1375)
۲۰سند: فرستاد وگفت ای خردمند هند	فرستادگان را مکن نام سند	(1377)
۲۱سپرد: بسی بی پدر کرد فرزند خرد	بسی کوه و رود و بیابان سپرد	(1379)
:چرا با شتاب آمدی گفت شاه	چگونه سپردی چنین زود راه	(1380)
:خروشید و برجست لرزان زجای* بدرید و بسپرد محضر بپای		(1381)
۲۲سالخورد :چگویی توای خواجهٔ سالخورد* چشیده بگیتی بسی گرم و سرد		(1382)
۲۳سپند: به خون نریمان میان را ببند	برو تازیان تا بکوه سپند	(1383)
۲۴سیاوش کرد: همی رفت سوی سیاوش کرد* بماه سپندار در روز آرد		(1384)
۲۵سغد: زمین تا لب رود جیحون مراست	بسغدیم و این پادشاهی جداست	(1385)
۲۶سمند: نشست ازبر اسب تازی سمند	چو در زین رخشنده کوهی بلند	(1386)
۲۷ستاوند: ستاوند ایوان کیخسروی	نگاریده چون خانهٔ مانوی	(1387)
۲۸ساد: درختان که کشته نداریم یاد	بباغ اندرون جمله گشتند ساد	(1389)
۲۹سیه‌رود: میاداین بروبوم ها را درود	کلات وسیه‌رود و باکاسه رود	(1390)
۳۰سپهبد: ز مهراب گرد آوریده پیام	به نزد سپهبد جهانگیر سام	(1391)
۳۱سپید: دزی بد که بدنام آن دژسپید	که ایرانیان را بدان شد امید	(1392)
۳۲سپندارمذ: سپندارمذ پاسبان تو باد	خرد جای روشن روان تو باد	(1393)
۳۳سار: :کشان بیژن گیو را زیر دار	ببردند بسته سوی چاه سار	(1394)
۳۴سالار: بدو گفت سالار مهتر تویی	سیاوش رد را برادر تویی	(1398)
۳۵سالار بار: به سالار بار آن زمان گفت شاه	که بنشین بره بردر بارگاه	(1399)
:کسی را مده بار درپیش من	ز بیگانگان مردم و خویش من	
۳۶ ستبر: چو چندی بر آمد برین سالیان	ببد سرو بالا ستبرش میان	(1401)
۳۷ستیر: ز هی بر کمانش بداز چرم شیر	یکی تیر پیکان اوده «ستیر»	(1402)
۳۸ستور: چو او را ببینی میان را ببند	ابا او ببا برستور نوند	(1404)
: همی بچه را باز داند ستور	چه در آب ماهی چه در دشت گور	(1405)
۳۹سر :می آورد ورامشگران را بخواند	وزایران نبرده سران را بخواند	(1406)

سند: حرامزاده. ستاوند: رواق. ساد: هموار، خوک نر. سار: پسوند مکان. سالار: رئیس تشریفات. ستیر: وزن = سیر .

۴۰سر: چومی نیست پر کن ز«سر» جامها | خوریم و که داند سرانجام را (1407)
۴۱سپر: برین پند من باش ومگذر ازین | بجز برره راست مسپر زمین (1408)
۴۲سنار: چنانم ز اندیشه بی‌غمگسار | که مردی بود مانده اندر «سنار» (1409)
۴۳سینجر: سینجر چو باران زرین چکان | روان ابر بارنده از آسمان (1410)
۴۴ سِهر: چو برشاه تازی بگسترد مهر | بیاورد فربه یکی ماده «سهر» (1411)
۴۵سپندار: همی رفت سوی سیاوخش گرد | بماه سپندار در روز اُرد (1412)
۴۶سوسمار: درآن‌گه گرفتار مردی هزار | نبدخوردنیشان بجز سوسمار (1413)
۴۷سوگوار: بدو گفت پیران که ای شهریار | چه بودت که گشتی چنین سوگوار (1415)
۴۸سور: اگرسور وشادی کنند دشمنان | ز بیم و زترسست تا دانی آن (1416)
۴۹سکندر: سکندر که بر تخت شاهی نشست | سرسال او آمده بردوهشت (1420)
۵۰سپار: چو این راه دشوار واین کوهسار | بزیرپی اسب من شد سپار (1423)
۵۳ستیز: ولیکن ستودان مرا از گریز | به آید چو گیرم بکاری ستیز (1428)
۵۴ سگز: همان سگزی آن رستم شیردل | که از تیغ اوگشت گردون خجل (1429)
۵۵سپاس: سپاسی نهادی ازاین برسرم | که تازنده‌ام حق این نسپرم (1430)
ز کردار هر کس که دارم سپاس | بگویم به یزدان نیکی شناس (1431)
۵۶سرپاس: دل سرکشان پر زوسواس بود | همه گوش پر بانگ «سرپاس» بود (1433)
۵۷سندروس: زمغفر هوا گشت چون «سندروس» | زمین سربسر تیره چون آبنوس (1434)
۵۸سپس: چنین گفت شبرنگ بهزاد را | که فرمان مبر زین سپس باد را (1435)
۵۹سِپَس: نبینی زمین «سیس» جز بخواب | سپارم سپاهت بافراسیاب (1436)
۶۱سروش: بفرمان یزدان خجسته سروش | مرا روی بنمود در خواب دوش (1437)
۶۲ سگالش: همی گفت ازیست این را بزیر | سگالش همی کرد باخویش دیر (1438)
گرایدون که من بدسگالم بدوی | زگیتی بر آید یکی گفتگوی (1439)
۶۴سیاوخش: جهاندار نامش سیاوخش کرد | برو چرخ گردنده را بخش کرد (1442)
۶۵سیاه‌پوش: به‌نزدیك شیروی شد دادخواه | که او بدسیه پوش درگاه شاه (1443)
۶۶ستیغ: یکی بود مردانه با گرز و تیغ | همه کار وگفتار و کردش ستیغ (1444)
۶۷سقف: سقف گفت کین نیست کار گران | که پیش از تو بودند چندی سران (1446)

سر: شراب برنج. سنار: تنگ آب باتلاق مانند. سینجر: اخگر. سهر: گاو. سرپاس: گرز، سردار بزرگ. سندروس: صمغی زرد رنگ. سگز = سیس: مخفف سیستان. ستیغ: راست. سقف: مخفف اسقف. سپار: سپرده ، شیار.

۶۸سوگ: بسوگ‌سیاوُش سیه‌پوشد آب   کند چرخ نفرین برافراسیاب (1447)

۶۹سترگ: بیاران‌چنین گفت کان‌زخم گرگ* نبد جز به‌شمشیر مردسترگ (1448)

:ستوده بودنزد خردوبزرگ   که‌آزاد مردی نباشد سترگ (1449)

:ازوشاد شد شهریار بزرگ   چنین گفت‌کای نامدار سترگ (1450)

۷۰سنگ : همی‌ازشتابش‌به‌آمددرنگ   که پیروز باشد خداوند سنگ (1451)

۷۱سیرنگ: ازآن‌جایگه‌بازگشتن نمود   که نزدیك دریای سیرنگ بود (1452)

۷۳ستام: زاسبان تازی پلنگینه زین   بزین و ستامش نشانده نگین (1454)

۷۵ سهم : بگویم‌بکافد دل خاره‌سنگ   بدرد ازین سهم چرم پلنگ (1460)

۷۶سیام: نه‌ماه سیام و نه ماه فلك   که‌این‌چون‌غلامست و آن‌چون‌ددك (1461)

:سوی‌مه‌سیام‌رفت‌گودرزگرد   سپه را به‌پوربرادر سپرد (1462)

۷۷سپهرم : «سپهرم» بد وبارمان پیشرو   خبرشد بدیشان ز سالار نو (1465)

۷۸سم : ز سم ستوران درآن پهن‌دشت   زمین شش شد وآسمان‌گشت‌هشت(1466)

۷۹ساربان: روی شاد دل با یکی‌کاروان   بدان«سان» که‌نشناسدت ساربان (1467)

۸۱ستودان: زبهرستودانش کاخی بلند   بکردند بالای‌او ده‌کمند (1468)

۸۲سان: برآن«سان» که‌رستم‌همی‌نام‌برد   ز خویشان نزدیك صد برشمرد (1469)

:نداردجهان‌بریکی‌سان‌شکیب   فرازست پیش از پس هرنشیب (1470)

۸۴سالیان : چنین تا برآمد بروسالیان   همی تافت از شاه فرکیان (1472)

۸۵سمنگان: غمی‌گشت‌چون‌بارگی‌رانیافت* سراسیمه‌سوی سمنگان شتافت (1473)

۸۶سوزیان: که بردند تاراج ازایرانیان   دهدباژجا جملگی‌سوزیان؟ (1474)

: چنین‌کارنامد بگودرزیان   ازآن گرگ‌چهران بی سوزیان (1475)

۸۷سختن: همه‌گنج‌ارجاسب درباز کرد   به قپان درم سختن آغاز کرد (1478)

۸۸سرغین: برآمد خروشیدن‌کره نای   دم نای سرغین وهندی درای (1479)

۸۹سراییدن: همانگاه‌تنبور بربرگرفت   سراییدن ازکام دل درگرفت (1481)

:چومهترسرایدسخن‌سخته‌به   زگفتار بد،کام پردخته‌به (1482)

:تهمتن‌بدو گفت من بنده‌ام   سخن هرچه‌گویی سراینده‌ام (1483)

:سراینده‌باشیدوبسیارهوش   بگفتار او برنهاده دوگوش (1484)

سنگ: متانت،وقار. ستام: لگام. سیام: نام کوهی‌استدر حوالی‌نخشب. ستودان: دخمه. سوزیان: سرمایه،سودوزیان. سختن: سنجیدن. سرغین: نای‌ترکی.

۹۳سیستان: تو کردی و را رستم داستان وگرنه خری؟ بود درسیستان (1486)
۹۴سهمگن: به‌نزدیک‌رودی که‌سنگش گشن ز هایی بدیداندرو سهمگن (1487)
۹۵سُرین: یکی خشت زد برسرین قباد که بندکمرگاه او برگشاد (1488)
۹۶بسیچیدن: از آن‌ره بیامدسوی‌خانه‌رفت ره سیستان را بسیچید تفت (1489)
۹۷ساو: کنون«ساو»بفرست‌وباژگران گروگان ازان مرز چندی سران (1490)
۹۸سرو: بسان گوزنان بسر برسروی همه رزم شیران کند آرزوی (1492)
۹۹سنجه: زدیوان به‌پیش اندرش«سنجه» بود* که‌جان‌دردلش‌زین‌سخن‌رنجه‌بود (1493)
: خرد راوجان‌راهمی‌سنجداو دراندیشهٔ «سنجه» کی‌گنجد او (1494)
۱۰۰ستوه: بجستن گرفتم‌همه‌دشت‌وکوه که از تاختن شد نوندم ستوه (1495)
۱۰۱ستُه: سه‌دیگرسخن‌راندی‌ازهفتخوان که‌گفتی«سُته» آمدم اندران (1496)
۱۰۲ستنبه: زایرانیان بدتهم کینه خواه دلیرو «ستنبه» به هر رزمگاه (1497)
۱۰۳سرخه: زگندآوران«سرخه»راپیش‌خواند*ز رستم سخنها فراوان براند (1500)
۱۰۴سپدکوه: همه پاک‌سوی«سپدکوه» برد*به بنداندورن دور از انبوه[برد] (1501)
۱۰۵سیه: سپهبد «سیه» را بمالید موی برویال بپسود و بسترد روی (1502)
۱۰۶سوخته: دگرگنج کش‌خواندی«سوخته»*کزان‌گنج بدکشورافروخته (1503)
۱۰۷سالخورده: درختان‌بسیار وآب‌روان همی شد دل «سالخورده» جوان (1505)
۱۰۸سختَه: چومهترسرایدسخن«سخته» به زگفتار بد، کام‌پردخته به (1506)
۱۰۹سده: یکی‌جشن‌کردآن‌شب‌وباده‌خورد «سده» نام آن جشن فرخنده کرد (1507)
: بیارایدآن فال‌وجشن «سده» همین فروبُرز و هم‌آتشکده (1508)
: بسان«سده» آتشی برفروخت بروخاروخاشاک چندی‌بسوخت (1509)
۱۱۰سپیده: «سپیده»چوازکوه‌سربردمید شدازدامن تیره شب ناپدید (1510)
۱۱۲سودابه: اگرمن شوم درشبستان او ز «سودابه» یابم بسی‌گفتگو (1513)
۱۱۳ستاره: پسربرپدربر،همی‌راه‌جست ستاره همی دامن ماه جست (1514)
۱۱۴سرخاره: دورخ‌رابه«سرخاره» آراسته دو پستان چودونار پیراسته (1519)
۱۱۵سوسه: نباید بکار من‌این‌سازجنگ کجا«سوسه»سنجد به جنگ‌پلنگ (1521)
۱۱۶سگالیده: سپاهی‌زگردان کوچ‌وبلوچ «سگالیده» جنگ و برآورده‌خوچ (1522)

ساو = باژ: خراج. سرو: شاخ. سنجه: نام دیو. سته: ستوه. ستنبه: درشت ودلیر.
سرخاره: سنجاق زدین. سوسه: کرم گندم خوار

۱۱۷ساره: ز سر سارهٔ هندوی بـرگرفت برهنه سرودست برسر گرفت (1523)
۱۱۹ ساری: بفرمودشان تا به «ساری» برند بغل و بمسمار و خواری برند (1533)
: چو گردان سوی کینه بشتافتند به «ساری» سران آگهی یافتند (1534)

باب «ش»

۱ شغا: بیفگند رستم «شغا» و کمـان فروماند خیره ازایشان کیان (1536)
۲ شاداب: همانا بر آمد یکی بادسخت که بشکست «شاداب» شاخ درخت (1538)
: تو گفتی همه دشت مهراب بود؟ بسان یکی سبز شاداب بود (1539)
۳ شیدسب: پس آزاده «شیدسب» فرزندشاه بکینش کند تیز اسب سیاه (1540)
۴ شیب: خداوند خـانه بپویید سخت بیاویخت آن شیب شاه از درخت (1541)
: یکی شوشهٔ زر بسیم اندرست دو شیبش ز خوشاب وازگوهر است (1542)
۵ شست: کمندی به فتراك بر شست خم خم اندرخم و روی کرده دژم (1544)
: چو او از کمان تیز بگشاد دست بر رستم و رخش جنگی بخست (1545)
۶ شگفت: تر اگر فریبد نباشد «شگفت» مرا از خود اندازه باید گرفت (1550)
۸ شبشت: ز مادر بزادی بدیدار زشت بکردار ناخوش بماندی «شبشت» (1553)
۹ شاخ: نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان «شاخ» و یال و رکیب دراز (1556)
۱۰ شخ: همه ریگ تفتست با خاك و «شخ» برو نگذرد مرغ و مار؟ و ملخ (1559)
: کنندش بخنجر سر از تن جدا بشخی که هرگز نروید گیا (1560)
۱۱ شوخ: بدان جامهٔ شوخ نزدیك تخت بیفتاد و گفت ای شه نیکبخت (1562)
: جهانجوی گفتش که ای «شوخ» روی ز من هرچه بینی تو فردا بگوی (1564)

ساره : چارقد و چادر. شغا : تیردان . شیب : تازیانه. شبشت: چرکین و زشت. شاخ : از کتف تا سر انگشتان. شخ: زمین سخت. شوخ: چرکین.

۱۲شکوخ: بدررفت برسان مرد «شکوخ» بسر برهمی‌زد ستان وکلوخ (1565)
۱۴شادورد: جهاندار بر «شادوردی» بزرگ نشسته همه پیکرش میش‌وگرگ (1567)
:دگرآنکه بد «شادورد» بزرگ [که‌گویند رامشگران سترگ] (1568)
۱۵شنید: همان روزهٔ پساك یکشنبدی زهربد پرستیدن ایزدی؟ (1571)
۱۸شنبلید: بدادش سه جام دمادم نبید رخش‌گشت همچون‌گل شنبلید (1573)
۱۹شید: بپوشید روی هوا را به تیر رخ «شید» تابان شده چون زریر (1574)
۲۰شاکار: گناهی ندارم بهانه نهی چوشاگرد «شاکار» چندم‌دهی (1575)
۲۱شبگیر: به شبگیر چون بردمیدآفتاب سرنامداران در آمد ز خواب (1576)
۲۲شیار: چون‌این‌راه‌دشوار‌واین‌کوهسار به زیر پی اسب‌من شد «شیار» (1578)
۲۳شیبور: ببستند بر پیل رویینه‌خم دمیدند «شیبور» باگاودم (1580)
۲۵شمر: رهی‌پرزغولان‌تهی از «شمر» درو ریگ و از وی‌نیابی‌گذر (1581)
۲۶شهریور: وشهریورت باد پیروزگر بنام بزرگی و فروهنر (1582)
:به «شهریور» وبهمن ازبامداد جهاندار داراب را بار داد (1583)
۲۷ شتروار: ز زرین‌وسیمین شتروارسی طبقها، و از جامهٔ پارسی (1586)
۲۸شیز: ز دیباو خز چارصد تخت‌نیز همه تختهاکرده از چوب «شیز» (1587)
:چو یاتیغ‌نزدیك‌شدبوتیز بزه برنهادآن خمانیده «شیز»
:زبالاخدنگی بزد برسرش که بردوخت برتارك مغفرش (1588)
۲۹شبدیز: من ورستم‌واسب‌و «شبدیز» وتیغ* نیارد بروسایه‌گسترد میغ (1589)
۳۰شماس: پرستار و با فرو برزکیان به زنار «شماس» بسته میان (1593)
۳۱شاه‌رش: ز بن تا سرتیغ بالای او دو صد «شاه رش» بود پهنای او (1594)
۳۳شیدوش: ورا گرد شیدوش داردبپای که‌گویی‌همی‌اندرآرد ز جای (1595)
۳۴شراع: برآیین ببستند پرده سرای بزرگان لشکرگزیدند جای
:شراعی‌بزد زودوبنهادتخت بدان تخت‌شد هرکه‌بدنیکبخت (1596)
۳۵شغ: شغ‌گاو و دنبال‌گرگی‌بدست به‌کوپال‌سر، هردوراکردپست (1599)
۳۶شندف: تبیره‌بزدهندف و نای‌ونی سوی جنگ دشمن نهادند پی (1600)
۳۷شنگرف: چوتاریك‌شدچشمهاشان‌زگرد* بیارید «شنگرف» برلاجورد (1601)

شکوخ: فلك زده . شادورد: گلیم وقالی . شاکار : بیگاری.، کاربی‌مزد
شمر: برکه. شیز :آبنوس. شماس: مهترترسایان. شاه‌رش: ارش‌بزرگ = ذراع.
شغ: شاخ. شندف : طبل.

۳۸شولك: [به زیراندورن تیزروشولکی که نبود چنان از هزاران یکی] (1602)
بیفتادزان «شولك» خوب رنگ [بمردونرست اینت فرجام جنگ] (1603)
۳۹شباهنگ: چویك نیمه از تیره شب درگذشت* شباهنگ برچرخ گردان بگشت (1604)
۴۰شرنگ: نه نامست او رانه نیز ست ننگ مرا انگبین داد و بود آن شرنگ (1606)
۴۱شنگ: تو بی شنگ و، بالاو پهنات خوب دروکوچهٔ ما میاو مروب (1607)
: زمانه بدادش زمانی درنگ شد آن گنج هوشنگ باهوش و شنگ (1609)
۴۲شل: همان تخت زرین و زرین سپر همان خود و خفتان و «شل» وتبر (1610)
۴۳شام: یکی مرغ دارد پریشان کنام نشیمش ببام این بودآن به «شام» (1612)
۴۴ شجام: سپاهی که نوروز گرد آورید «شجامش» بیکدم فرو خوابنید (1613)
۴۵شارسان: برآرم یکی شارسان فراخ فراوان بدو اندر ایوان وکاخ (1614)
ازاینسان یکی شارسان ساختم سرش را به پروین برافراختم (1615)
۴۶شین: بزرگان که از کوه قاف آمدند ابا نیزه و «شین» ولاف آمدند (1616)
۴۷شافیدن: برآشفت برخویشتن چون پلنگ* ز «شافیدن» پای آمدش ننگ (1620)
۴۸شیبان: همی رفت «شیبان» دل وخشك لب چواز خنجرروز بگریخت شب (1621)
۴۹شمن: خم آورده از بار شاخ سمن صنم گشته پالیز وگلبن «شمن» (1623)
۵۰شبستان: اگر من شوم در شبستان او ز سودابه یابم بسی گفت وگو (1624)
:شبستان همه پیش سودابه باز دویدند و بردند یك یك نماز (1625)
: که اندرشبستان شاه جهان نباشد شگفت ار شوی ناگهان (1626)
: کجات آن شبستان پرماهروی جدا بد جدا هریکی شاه جوی (1627)
۵۱شرمگن: چنان «شرمگن» نزدشاه آمدند *جگر خسته و باگناه آمدند (1628)
۵۲شکردن: جهاناندانم چرا پروری که پروردهٔ خویش رابشکری (1629)
۵۳شکوهیدن:
نباید «شکوهید» ازایشان بجنگ نباید کشیدن ز پیکار چنگ (1630)
۵۴شکفیدن: چوگل چهرهٔ سام یل بشکفید چوبر پیل نربچهٔ شیر دید (1632)
۵۶شاییدن: بخوبی سزای سه فرزندمن چنان چون بشایند پیوند من (1633)

شولك: اسب تیزرو . شرنگ: زهر. شنگ: مطبوع و شیرین حرکات
شجام: سرمای سخت. شل: نیزهٔ کوتاه. شین: لاف و گزاف. شافیدن: لغزیدن. شیبان: پریشان. شمن: بت پرست. شکردن: شکار کردن . شکوهیدن: ترسیدن.

۵۷شکن: چغانی‌وشکنی وسقلاب‌وهند کمایی و بحری و رومی وسند (1637)
: کشانی چو کاموس شمشیرزن که چشمش ندیدست هرگزشکن (1638)
۵۸شایگان: اگرراست‌کاری کنی‌درجهان مفرمای درویش را شایگان (1640)
۵۹شوریدن : اگر ما نشوریم بهتر بود کزین شورش آشوب‌لشکر بود (1645)
: بدوگفت رستم که‌مندیش‌ازین که با مانشورد کس اندر زمین (1648)
۶۰ شان : ببینیم تا چیست آغازشان برهنه شود بیگمان رازشان (1656)
۶۱ شیو: چو رفتم بفرمان‌گیهان‌خدیو شوی‌کوه البرز ازآن صعب «شیو» (1659)
۶۲شاره: یکی«شاره»سربندپیش‌آورید شده تاروپود اندرو نابدید (1660)
۶۳شه : همی‌گفت شه بر منوچهرمن برین دوستی کردن مهرمن؟ (1661)
۶۵شوشه: یکی شوشهٔزربسیم‌اندرست دوشیش ز خوشاب وازگوهرست (1663)
۶۶ شبه : شبی چون‌شبه روی‌شسته بقیر نه بهرام پیدا نه‌کیوان نه تیر (1671)
۶۷شیده : نشست از برشیدهٔ راهجوی به نزدیک‌گودرز بنهاد روی؟ (1674)
۶۸شاهه:یکی شهربدشاه را«شاهه» نام همی از درجشن و سوروخرام (1675)
۶۹شخوده:همی‌گشت غلطان‌بخاك‌اندرا شخوده رخان و برهنه سرا (1676)
:دلی‌کوز درد برادر شخود علاج پزشکان ندادرش سود (1677)
۷۱شایسته: که فرزندشایسته امدپدید ز مهرزنان دل بباید برید (1685)

باب«ص»

۱صرلاب: همی بازجستند راز سپهر به «صرلاب» تابرکه گردد بمهر (1687)
۲صطخر: یکی‌کاخ‌کشواد بد درصطخر که آزادگان را بدان بودفخر (1690)

شایگان: کاربی‌مزد. شیو : شیب. شاره :دستارمنقش. شوشه : سبیکهٔزر
شبه : سنگ سیاه. شخوده : خراشیده . صرلاب : اسطرلاب

باب «طا»

۴طورد: سوی میسره شیرجنگی «طورد» ابا کاردیده سواران گرد (1692)
۵طراز : سپه را بمرگ آمد اکنون نیاز ز خلخ پراز درد شد تا «طراز» (1693)
: از آن بیشه ناکام باز آمدند [پراز ننگ] و تن خون طراز آمدند (1694)
۸طرایف: پذیرفت هرچیز کاورده بود طرایف بدو بدره و برده بود (1704)
۱۰طورك: سپاهی به‌سوی بیابان بزرگ فرستاد سالارایشان «طورك» (1707)
۱۱طبل‌درزیر گلیم:
نباید که از ما غمی شد بیم همی طبل سازد بزیر گلیم (1709)
۱۳طالقان: سوی طالقان آمدومروروود جهان پرشد از نالهٔ نای و رود (1714)
۱۴طبرخون: هوا خیره گشت ازفروغ درفش «طبرخون» وشبگون وزرد و بنفش (1716)
۱۵طیسفون: نشسته شبی شاه درطیسفون خردمندمو بد به‌پیش اندرون (1718)
۱۶طلایه: طلایه شب تیره بهرام بود کمندش سرپیل را رام بود (1719)
: بسیجیده بنشست خنجر بچنگ طلایه فرستاد برسوی گنگ (1720)

باب «ع»

۳عمار : همه جامه و گوهر شاهوار همه تازی اسبان برزین عمار (1723)

طورد : نام . طراز : جای. طبرخون: شفق گون، رنگ خون ، عناب.
طیسفون: نام‌شهرمداین، شهری درایران زمین و پایتخت شاهان‌ایران. (برهان)
طلایه : گروهی ازلشکریان که شبهادر پیرامون سپاه پاس دارند .
عمار : زین وستام = لگام .

۴عروس: دگر گنج کش خواندندی عروس * که آگند کاؤس در شهر طوس (1724)
: بگودرز فرمود کانرا ببخش به زال و به گیو و خداوند رخش
: نخستین ز بنیاد گنج عروس ز چین و ز برطاس و از روم و روس (1725)
۵عو: ز گیتی بر آمد زهر جای «عو» جهانرا کهن شد سر از شاه نو؟ (1730)
۶عراده: بدیوار عراده برپای کرد ببرج اندرون رزم را جای کرد (1732)
: برآورد بیدار دل چاثلیق بر آن باره عراده و منجنیق (1733)
۹عماری: به زر ده «عماری» بدیبا جلیل برفتند با خواسته خیل خیل (1736)

باب «غ»

۱غاب: سری پر زباد و دلی پرشتاب خروشان و جوشان چو شیران «غاب» (1737)
۲غرمج: مرا غرمج ار تو بپختی بپی ز هی شد خریده زنی روسپی (1739)
۳غرد: بساخوان کاشانه و خوان غرد بدو اندرون شادی و نوش و خورد؟ (1740)
۴غند: پیاده ز کشتن بمانند کند کز ایشان همیشه نباشند غند؟ (1741)
۵غنود: چنین گفت کامشب نباید غنود همه شب همی تیغ باید بسود (1742)
۶ غرید: بباید بغرید چون پیل مست کمندی ببازو، کمانی بدست (1744)
۸غنجار: فراوان ز رویش ز غنجار رنگ سرودی همی گفت برنای و چنگ (1746)
۹غور: بنه برنهاد و سپه برنشاند به «غور» اندر آمد دو هفته بماند (1749)
۱۱ غز: الانان و «غز» گشت پرداخته شد آن پادشاهی همه ساخته (1752)
۲۴غلام: غلام و کنیزك ببرهم دویست بگویش که با تومرا جنگ نیست (1757)
۲۵ غُرم: بیفگند نیزه بیازید چنگ چو در کوه بر «غرم» یازد پلنگ (1758)

عو: آوازو بانگ. عماری: کجاوه. غاب: بیشه. غرمج: آش ارزن. غرد: خانهٔ تابستانی. غند: متحد، گرد شده. غنجار: گلگونه و سرخاب زنان. غرم: میش کوهی.

۲۶غرنبیدن: غرنبیدن‌نای‌درکوه‌ودشت　ز تندر بلندتر ز هرسوگذشت (1762)
۲۸ غلتان : که پیش‌جوانی یکی‌مردپیر　از افراز غلتان شد از بیم تیر (1767)
۲۹ غریدن : بغریدن اژدهای دژم　همی آتش افروخت‌گفتی بدم (1770)
۳۰غرو :یکی‌مردشدچون‌یك‌آزاده‌سرو　برش‌کوه سیم ومیانش چو«غرو» (1771)
۳۱غریو:غریواز بزرگانه‌مجلس‌بخاست　که‌گویی‌چنین‌شوخ‌چشم‌از کجاست(1772)
۳۳غازه :دورخ‌رازغازه‌چوگل کرده‌بود　بچشم تهمتن چودختر نمود (1775)
۳۴غرچه :زهر «غرچه»وابله‌ودیورنگ　درین جابگو چون توان کردجنگ (1776)
۳۵غرنده:خروشان‌وجوشان‌ونیزه‌بدست　توگفتی که «غرنده» پیلست مست (1780)
۳۶غرچگی: بپذرفت سامش‌به‌بی‌بچگی　ز نادانی وریوی و غرچگی (1781)

باب«ف»

۲فرب: رسیدم‌زایران بهریک«فرب»　سه‌جنگ‌گران کرده‌شددرسه‌شب (1783)
۳فرسب:سروهاش‌چون‌آبنوسی«فرسب»　چوخشم‌آورد بگذرد برد و اسب (1784)
۴فریب: بروبر چوبرگشت چندی‌سپهر　برافگند سیمرغ برزال مهر (1786)
:کمی کردبابچگانش فریب　نمی بودسیمرغ را زوشکیب
۵فرتوت: تو بی پیرو فرتوت‌گشته‌بسال　زایزد بیندیش دروقت‌کال (1787)
۶فروخت: ز پیکان تیرآتشی برفروخت　بکوه‌اندرافگند و هیزم بسوخت (1788)
:چوازچرخ‌بفروخت‌گردنده‌شید　جوانان بیدار دل برامید (1789)
۹فرزد: فزونتر ز کیوان ترا اورمزد　برخشانی لاله‌اندر «فرزد» (1790)
۱۰فرغند:زکشته‌جهان‌گشته«فرغند» وار　بجای دگر خیمه زد شهریار (1792)
۱۱ فرود: جریره زنی بود مام «فرود»　زکین سیاوش دلش پر ز دود (1793)

غرو : نی میان‌تهی. غازه : گلگونه ، سرخاب . غرچه : نامرد.
فرسب:شاه‌تیر = تیرسقف‌خانه.فرزد: سبزه‌ای‌است‌درنهایت سرسبزی‌وتازگی، که‌آنرا «فریز»هم‌گویند. فرغند :گندناك.

۱۲فنود: فنودم بتست‌ای شه کامران غنود از تو دانم که باشم‌درآن (1794)

۱۳فر : زمین کوه تاکوه پُرپر بود زپرش همه دشت پرفر بود (1798)

:برآن تیغها زد بروپای وپر نماندایچ سیمرغ را زوروفر (1799)

: سیاوُش که از فـریزدان پاك چنین باره را بر کشید از مغاك (1800)

۱٤فرخار: بفرخار در ماهرویان بسی چنان شهر و مردم نبیند کسی (1801)

:یکی‌خانه‌آراست‌فرخاردیس دروشد بشادی گلندام‌گیس (1802)

۱۵فور:چو یاور نبودش زنزدیك ودور یکی نامه بنوشت نزدیك فور (1803)

۱۷فگار: بهبر چون‌گرفتش یل نامدار بنشکنج اندام او شد فگار (1804)

۱۸فسر:سری کش‌بدا زمشك سارا فسر فروزنده جبهت‌چوشمس وقمر (1805)

۱۹فریبرز: فریبرز کاوُس را تخت زر فرستاد و، دینار و چندی‌گهر (1806)

۲۰فراز : فسیله چو آمد به‌تنگی فراز بخوردند سیراب وگشتند باز (1807)

:توگویی‌کسی‌آبی‌آرد فراز نشانی براین آتشم ازفراز (1808)

۲۱فرامرز: فرامرز رستم‌که بد پیشرو نگهبان هرمرز و سالار نو (1809)

۲۲فسوس:چوبشنیدپاسخ‌چنین‌دادطوس که برما نخوبست کردن‌فسوس (1810)

:بداند سپهدار دیوانه طوس که ایدر نبودیم ما برفسوس (1811)

۲۵فش: چنین‌گفت‌رستم‌که ای‌شیرفش ورا پرورانید بایدبکش (1817)

:هرآنکس‌که‌هستیدفرهنگ فش که باشد و را مایه صدبارکش؟ (1818)

:بپنجاه آب و خورش برنهید دگر حالت پرورش برنهید

۲٦فتراك: میان را به کین برادر ببند ز فتراك بگشای پیچان‌کمند (1819)

۲۷فرهنگ:بیاموخت‌فرهنگ‌وشدپرمنش*برآمد ز آزار او سرزنش (1820)

۲۸فتال: برفتندگردان به ایوان زال نشستندهردوسگالان «فتال» (1822)

۳۰فرجام:بکوشیمو « فرجام» کارآن‌بود که فرمان و رای جهانبان‌بود (1825)

۳۲فراورن:ستاره‌شمرچون‌فراورن‌بیافت دوید و بنزد فریدون شتافت (1828)

۳۳فغستان:فرستش‌به‌سوی‌شبستان‌خویش سوی خواهران و«فغستان»خویش (1830)

:فغستان‌چوآمد بمشکوی شاه یکی تاج برسرچو مشك سیاه (1831)

۳۴فسردن:چواین روزگارخوشی‌بگذرد چو پولاد روی زمین‌بفسرد (1833)

فنود: آسایش. فور: نام پادشاه‌هند. فسوس: افسوس. فش: مانند. فتراک: تسمه، ودوالی باشد که ازپس‌وپیش‌اسب‌آویزند. فتال: شرمسار. فراورن: ستاره‌های بیابانی، خمسهٔ متحیره. فغستان: حرمسرا.

۳۵فشردن: بیفشرد چنگش میان سخن ز برنا بخندید مرد کهن (1834)
۳۶فسون: چگویی بهانه گه تاختن وزین گونه رنگ و فسون‌ساختن (1838)
۳۸فرودین: مه فرودین و سرسال بود لب رودلشکر گه زال بود (1840)
:بمان تا بماند مه فوردین که بفزاید اندر جهان هوردین (1842)
۳۹فلاخن: به‌سنگ فلاخن دو آهو گرفت فروماند فرخ از او درشگفت (1843)
۴۰فرسعاده: فرستاده نزد سیاوش رسید چو آن‌نامهٔ شاه ایران بدید (1849)
۴۱فرسته: بدل گفت کار نو آمد به شاه که گیوست ازایران «فرسته» براه (1850)
۴۲فریه: همی کرد برکردگارش «فریه» چوره را رها کرد و آمدبه‌دیه (1851)
۴۳فسیله: بفرمود تا هرچه بودش گله هیونان و ازگوسفندان یله
: فسیله ببنداندر آرند نیز نماند ایچ برکوه و بردشت چیز (1854)
۴۴فرزانه: فرستادشان لشکری گشن‌پیش چه بیگانه‌فرزانگان و چه خویش (1857)
۴۵فغواره: ازآن تلخ پیغام کامد براه چو «فغواره» گشته دهان بسته‌شاه (1860)
۴۷فره: نگارندهٔ چرخ گردنده اوست فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست (1862)
:چو آمد بکاؤس شاه آگهی که آمد سیاوخش بافرهی (1873)
: که‌چیست آن‌ده‌ودو درخت سهی که تازه‌ست و شاداب و بافرهی (1874)
۴۸فروهیخته: فروهیخته گشته‌هردوسپاه بگرزگران هردوان کینه خواه (1877)
۴۹فرهنگی: بفرهنگیان ده‌مرااز نخست چو آموختم «زند واستا» درست (1878)
۵۱فربی: دودندان بکردار پیل ژیان برویال «فربی» ولاغرمیان (1879)

باب«ق»

۵قباد: یکی خشت زد برسرین قباد که بند کمرگاه اوبرگشاد (1883)
۶قار: نشان سیاوش بدیدار بود چو برگلستان نقطهٔ «قار» بود (1884)

فرستاده: رسول وقاصد. فرسته: فرستاده. فریه: نفرین. فسیله: گله ورمهٔ اسب واستر وخرباشد. فغواره: حیران. فره: شوکت. فروهیخته: درآویخته. فربی: فربه. قار: قیر.

۷ قفیز: همانا که یزدان بما بر قفیز تمامی‌نکردست این وعده نیز (1887)
۸ قلبوس: کنون‌تو به‌یك‌چو به تیرگزین نهادی‌همی سر به «قلبوس» زین؟ (1888)
۹ قرطاس: به تیری که‌پیکانش‌الماس‌بود زره پیش او همچو «قرطاس» بود (1889)
۱۰ قراخان: «قراخان» که‌او بود مهتر پسر بفرمود تا رفت پیش پدر (1890)
۱۱ قارن: سپهدار چون قارن کینه دار سواران جنگی چوسیصد هزار (1891)
۱۲ قلون: بفرمود تا نزد او شد «قلون» ز ترکان دلیرگوی پرفنون (1892)
۱۴ قلوی: ستمگاره‌چوپان‌بی دین قلوی همانا از[اینسان] ببرد گلوی (1893)
: شبانان‌کوه قلو را بخواند ازآن‌شاهزاده سخنها براند (1894)

باب «ك»

۱ کوشا: بهرکار «کوشا» بباید شدن بدانش «نیوشا» بباید‌شدن (1895)
۲ کجا: سیاوش بگفت آن کجا رفته بود وزان درکه سودابه آشفته بود (1896)
۳ کُما: چغانی وشکنی وسقلاب‌وهند کمایی و بحری و رومی وسند (1897)
٤ کالا: سواران ایران همی تاختند به «کالا» گرفتن نپرداختند (1898)
۵ کیمیا: نبیره که جنگ آورد با نیا هم ازابلهی باشدو کیمیا (1902)
: که‌کین پدر بازجست ازنیا بشمشیر و هم چاره وکیمیا (1903)
: گراوکینه جوید همی ازنیا تراکینه زیباترو کیمیا (1904)
: که ضحاك مهراب را بدنیا دل شاه ازیشان پرازکیمیا (1905)
۶ کدخدا: چنان‌بدکه روزی‌زن پـالکدای سخن گمت هرگونه باکدخدای (1908)
: قباد اندر ایران شده کدخدا همی راندکارجهان سوفرا (1910)
۷ کشتاسب: وراگفت گشتاسب کای‌شهریار منم بردرت‌بریکی‌پیشکار؟ (1911)
۸ کاست: شما راسخن‌کاست بایدهمی ره خویشتن‌خواست بایدهمی (1912)

قفیز: پیمانه. قرطاس: کاغذ. کیمیا: مکر وحیله. کدخدا: شوهر. سوفرا: به جلو
کاست: کاستی ، ودروغ.

۱۰ کشت: درختان بسیار بـا کشت ورز ندیدست مردم از آن گونه مرز (1914)
: کدیور نیابی در بن بوم و کشت سوی مرغزاران رواز سوی دشت (1915)
۱۱ کـفت: چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت * همه پوستشان برغم از تن بکفت (1918)
۱۲ کـِفت: تهمتن بخندید و گفت ای شگفت به پیکان بدوزم من اورادو «کفت» (1919)
: دریغ آن برو بازوو «کفت» او نبودش بتوران کسی جفت او (1920)
۱۳ کلات: گذر بر «کلات» ایچ گونه مکن چو زان ره روی خام گردد سخن (1921)
۱۴ کوست: دلیران نترسند ز آواز «کوست» که دو پاره چو بست و یك پاره پوست (1923)
۱۶ کاج: همی گفت کاجی من این انجمن توانستمی بردبا خویشتن (1925)
۱۷ کنج: اگر تند بادی برآید ز کـُنج بخاك افگند نارسیده ترنج (1928)
۱۸ کوچ و بلوچ:
: سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ سگالید جنگ و برآورده خوچ؟ (1929)
۱۹ کوه سروچ: همان پهلو پارس کوچ و بلوچ * ز گیلان جنگی و کوه سروچ (1930)
۲۰ کمیچ: نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما و سپاه «کمیچ» (1931)
۲۱ کاخ: بکاخ اندرون بزم گسترد شاه بشادی همی خورد می کینه‌خواه (1932)
۲۲ کرخ: ز بغداد گردان جنگ آوران که بودند بازنگهٔ شاوران (1933)
:گزیده سپاهی ز گردان کرخ بفرمود تا با کمانهای چرخ (1934)
۲۳ کلوخ: بدر رفت برسان مردشکوخ بسر برهمی زدسنان و «کلوخ» (1935)
۲٤ کروکرد: «کروکرد» بودی نشست تژاو * سواری که بودیش باشیر تاو ؟ (1936)
: بتندی براه اندرآورد روی بسوی «کروکرد» جای کروی
:میان سرخسست و باورد و طوس ز باورد برخاست آواز کوس (1937)
۲۵ کندمند: وگرنه شود بوم ما «کندمند» از اسفندیار آن بد بدپسند (1938)
۲۷ کشتمند: هم اندر دزش «کشتمند» و گیاست * درخت برومند و هم آسیاست (1939)
: بشهری کجا برگذشتی سپاه نیازاردی کشتمندی براه (1940)
۲۹ کـُند: تو باشاه برشو ببالای تند ز پیران لشکر مشو ایچ کـُند (1945)
:چو گشتند هرسه برین راه کند سپهبد برآمد ببالای تند (1946)
کاروکرد: همان به که آموزی ازمن نبرد بدانی به رزم اندرون کاروکرد (1947)

کوست: کوس. کاج: کاش. کرخ: سپاه پیاده، و نام محله‌ای در بغداد.
کروکرد: جای. کندمند: ویران. کشت: کشته، زراعت. کفت: به‌فتح کاف، ترکید، شکافت. کفت: به‌کسر کاف، دوش، شانه. کلات: شهری در ترکستان و قلعه‌ای بر فراز کوه.

۳۲ کشواد: چو گودرز و کشواد برمیسره هجیر و گرانمایگان یکسره (1948)
۳۳ کالبد: همی گفت زارا، دو گرد جوان چرا شد تهی کالبدشان ز جان (1949)
۳۴ کاسه‌رود: خبر شد به ترکان کز ایران، سپاه سوی «کاسه‌رود» اندر آمد براه (1950)
۳۵ کنابد: ز کوه «کنابد» برون تاختند سران سوی هامون برافراختند (1951)
۳۶ کشف‌رود: «کشف‌رود» پرخون و زرداب شد * جهان جای آرامش و خواب شد (1952)
۳۷ کدیور: کدیور نیابی درین بوم و کشت سوی مرغزاران رو از سوی دشت (1953)
۳۸ کردر: زخون «کردر» و کوه دریا شود درازی ماهمچو پهنا شود (1955)
۳۹ کروگر: ندانم چه آید برین بوم و بر ز حکم «کروگر» نیابد گذر؟ (1956)
۴۰ کشیده زهار: یکی رخش بودش بکردار گرگ * کشیده‌زهار و بلند و سترگ (1959)
۴۲ کیار: به خان براهام شو بی «کیار» نگر تا چه بینی نهاده بیار (1961)
۴۳ کندآور: به کندآور جنگجوی و سپاه ببخشید و بنشاند او را بگاه (1962)
۴۴ کیفر: بر دشمنان چون به «کیفر» شدی بآیین شاهان دیگر شدی (1965)
: که چون بچهٔ شیر نر پروری چو دندان کند تیز «کیفر» بری (1966)
: چنین داستان زد یکی پرخرد که از خوی بد کوه «کیفر» برد (1967)
۴۵ کوکنار: بنزدیك ایشان یکی مرغزار فراوان درو «کوکنار» و چنار (1669)
۴۶ کشمر: یکی سرو آزاده‌ای چون بهشت به پیش در آذر اندر بکشت (1971)
: چو بالای او گشت بسیار شاخ پی افگند گردش یکی خوب کاخ
: همه نامداران بفرمان او سوی «سرو کشمر» نهادند رو
: بهشتیش خوان ار ندانی همی چرا سرو کشمرش خوانی همی
: چرا یش نخوانی نهال بهشت که سرو کیانش به «کشمر» بکشت
۴۷ کارزار: گروگان همی خواهد از شهریار * چو خواهی که برگردد از «کارزار» (1974)
۴۹ کردگار: پیاده شد از اسب و رخ بر زمین همی کرد بر کردگار آفرین (1975)
۵۰ کمر: گشادند مردان سراسر «کمر» بخواب و بخوردن نهادند سر (1976)
: تو چون غرم ماندستی اندر کمر پراز داوری دل، پراز کینه سر (1977)
۵۱ کندز: نشست اندران مرز از آن کرده بود که «کندز» فریدون برآورده بود
: کنون نام کندز به پیکند گشت زمانه پراز بند و ترفند گشت (1978)
۵۳ کشاورز: کشاورز با مردم پیشه‌ور کسی کو به لشکر نبندد کمر (1979)

کشف رود: رودخانه‌ای که از کنار شهر طوس می گذرد. کروگر: فاعل مطلق، خدای. کشیده زهار: اخته شده. کیار: کاهلی. گندآور: دلیر، خایه دار. کردر: زمین سخت. کندز: شهری بوده آباد کردهٔ جمشید.

۵۴ کوز: بدوگفت نیرنگ سازی هنوز نگردد همی پشت شوخیت کوز (1980)

۵۵ ژکا: بەدوچشم«کاژ»وسرش بود کل بیك پای لنگ و بیك دست شل (1981)

۵۶ کژ: مبادا که از راه کیهان خدیو دلش را به «کژ» می‌گرایید دیو (1982)

۵۷ کاس: اگر باز خرند گفت از هراس [بهرمایه‌داری‌یکی مایه کاس] (1983)

:مرا رنج‌پیوسته واس آمده‌است مرا رای رفتن به«کاس»آمده است (1985)

۵۸ کوس: بپرسیدرستم زپرمایه طوس که‌چون‌یافت‌پیل‌ازتگ‌گور«کوس»(1986)

:زناگه‌بروی اندرافتادطوس توگفتی ز پیل ژیان یافت «کوس»(1987)

:گواژه‌بسی‌باشدت بافسوس نه مرد درفشی نه‌کوپال‌و«کوس» [1988]

:چو برخواند نامه‌برآورد روس برآورد چون رعد غرنده «کوس»(1989)

۵۹ کاموس: برانگیخت«کاموس»اسب‌نبرد*هم‌آورد را دید بادارو برد (1990)

۶۰ کرگس: فرستم‌به نزدیك شاه جهان تنت راکندکرگس اندرنهان (1991)

۶۱ کریاس: چورستم‌بیامد ز پرده سرای زمانی‌همی‌بود بردر بپای (1992)

:به«کریاس»گفت‌ای‌سرای‌امید خنك روزکاندرتوبد جیمشید

۶۳ کیوس: کجا بسته‌بد«گیووگودرزوطوس»*شده خیره‌ازغم‌دوچشم«کیوس» (1993)

۶۴ کش: وزان‌پس‌یکی‌دست کرده‌به«کش» بیامد برشاه خورشید فش (1994)

:دلیران‌همه‌دست کرده‌به«کش» به پیش جهانجوی خورشیدفش (1995)

:چنین‌گفت رستم‌که ای شیرفش ترا پرورانید باید به«کش» (1996)

۶۵ کندروش: براهی که‌بد«کندروش»ودراز*بشد باسپه در نشیب و فراز؟ (1998)

۶۷ کناغ: زسیمین[تنی]من‌چوزرین«کناغ»*زتابان[مهی]من چوسوزان‌چراغ (2002)

۶۸ کاف: به خنجر جگرگاه اورابکاف هنر بایدازکار کردن نه‌لاف (2004)

:یکی«کاف»بوداندرآن‌برزکوه بدوسخت‌نزدیك و دورازگروه (2005)

۶۹ کشف: «کشف‌رود»چون‌رودخوناب گشت*زمین‌جای‌آرامش‌وخواب‌گشت (2006)

۷۰ کف: سپاه دو کشور کشیدند صف همه جنگ را برلب‌آورده«کف» (2007)

: چنین اژدها کـوز «رودکشف» برون‌آمدو کردگیتی‌چو «کف» (2008)

۷۱ کوف: درآن بـارگاه شه دودمـان بسی«کوف»راخانه بینی درآن؟ (2010)

۷۲ کاك: دو چشم‌مراگشته‌ای«کاك»وار سزاوار خواری نیم هوش دار (2011)

کوز: کوژ، پشت‌خمیده. کاژ: لوچ، احول. کاس: خوك نر، شهری‌درترکستان.
کوس: زخمه‌وضربه، صدا. کریاس: دربار. کیوس: مخفف کیکاوس. کش:
تهی گاه. کندروش: ناهموار. کناغ: تارابریشم. کاف: شکاف. کوف: جغد.
کاك: مردمك‌چشم

۷۳ **کرگ:** بیفگند [نیزه] کمان برگرفت　یکی [درقهٔ کرگ] برسر گرفت (2015)
: همی تیر بارید همچون تگرگ　بر آن اسپر «کرگ» و برخود و ترگ (2016)
: کمانهای چرخ و سپرهای «کرگ»　همه برجها جوشن و خود و ترگ (2017)
۷٤ **کلک:** نخستین که از «کلک» بگشاد دست　قراخان ز پیکان تیرش بخست (2018)
: زره بود وخفتان و ببر بیان　ز «کلک» و ز پیکان نبودش زیان (2019)
: ازین «کلک» پولادگریان شود　همان روی قرطاس پژمان شود (2020)
۷۵ کیماك: ز دریای «کیماك» بربگذرم　به چین و به مکران سپه گسترم (2023)
۷۶ **کودك:** چو کودك لب از شیر مادر بشست　ز گهواره محمود گوید نخست (2024)
۷۷ کنیزك: چو کاؤس روی «کنیزك» بدید　دلش مهر و پیوند او برگزید (2025)
۷۸ **کبك:** خرامیدن «کبك» بینی به شخ　تو گویی ز دیبا فگندست نخ (2026)
۷۹ **کلنگ:** چو بگذشت از آن تیره شب یکزمان* خروش «کلنگ» آمد از آسمان (2027)
۸۰ **کنارنگ:** ازین هر دو هرگز نگشتی جدا　«کنارنگ» بودی و او پادشا (2028)
: هر آنکس که باطوس در جنگ بود　همه نامدار و «کنارنگ» بود (2029)
۸۱ **کفك:** هیونان «کفك» افگن باد پای　بجستند برسان آتش ز جای (2030)
۸۲ **کال:** تویی پیر فرتوت گشته بسال　ز ایزد بیندیش دروقت «کال» (2031)
۸۳ کل: به دو چشم کاژ و سرش بود کل　به یك پای لنگ و به یك دست شل (2033)
۸۵ کوپال: سپردیم نوبت کنون زال را　خداوند شمشیر و کوپال را (2034)
۸۶ **کام:** دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون　همی آتش آمد ز کامش برون (2035)
۸۷ کهرم: برادر بد اورا دو آهرمنان　یکی «کهرم» و دیگر اندریمان (2036)
: چنین گفت کهرم به پیش پدر　که ای نامور شاه خورشیدفر (2037)
: سوار گرانمایه نامش «کهرم»　گذشته بسی برسرش سرد و گرم (2038)
۸۹ کستهم: چو شصت و سه از تخمهٔ کژدهم　بزرگان و سالارشان «کستهم»؟ (2039)
۹۰ کنام: همه سیستان پاك ویران کنید　«کنام» پلنگان و شیران کنید (2040)
۹۱ کم: بدانسان دروم کم نوفرمان دهی　جهانداری و من به پیشت رهی (2041)
۹۲ **کشکین:** بگسترد کرباس و چیپن نهاد　به «چیپن» بر، آن نان «کشکین» نهاد (2042)
۹۳ کیوان: ز بهرام و ناهید و کیوان و تخت　چه چاره کنم چون مرا نیست بخت (2043)

کرگ: مخفف کرگدن. کلك: تیر. کلنگ: پرنده‌ای است کبود رنگ و دراز گردن که به ترکی درنا گویند. کنارنگ: مرزبان. کال: رفتن. کوپال: گرز. کنام: آرامگاه و آشیانه. کم: که مرا.

۹۴ کی‌پشین: کنون‌از بزرگان‌یکی برگزین نگه‌کن پس‌پردهٔ «کی‌پشین» (2044)
۹۵ کیهان، بدین دشت بسیارشاهان‌بدند همه نامداران«کیهان» بدند (2045)
۹۶ کشان:زمین‌کشانی و تـرکان چین ترا باشدآن همچو ایران زمین (2046)
۹۷ کیان:ز شاه«کیان»خواستند زینهار فروریختند آلت کارزار (2047)
۹۸ کتایون: پس‌آن نامورد‌ختر قیصرا که«ناهید» بدنام آن دخترا (2056)
:کتایونش‌خواندی‌گرانمایه‌شاه دو فرزندش آمد چو خورشیدو ماه
۱۰۰ کپیپدن:«مکپیید»وزراستی‌مگذرید چو دادند تان پند خوش بشنوید (2057)
۱۰۱ کمان:چوخورشیدازآن‌پوشش آگاه‌شد * زبرج«کمان» برسرگاه شد (2058)
۱۰۲ کپان:همه‌گنج ارجاسب درباز کرد به «کپان»درم سختن‌آغازکرد (2059)
۱۰۳ کهکشان:ره‌کهکشان‌گردلشکر گرفت*ستاره بماندی‌ازآن‌درشگفت (2062)
۱۰۴ کریمان: ببالای سام نریمان بود بمردی‌وزور«کریمان»بود (2063)
۱۰۵ کون:شکسته‌شود چرخ‌وگردونه‌ها یلان را بخون‌ترشود کون‌ها ؟ (2064)
۱۰۷ کاو: توباجنگ‌رستم نداری‌توتاو بمانی تو بی‌نام و بی‌کام«کاو»؟ (2065)
۱۰۸ کو: به شاه جهان‌برزسام وکوان هزار آفرین باد هم‌برمهان؟ (2067)
۱۰۹ کندرو:ورا«کندرو»خواندندی‌بنام بکندی زدی‌پیش بیدادگام (2068)
۱۱۰ کیهان خدیو:
چـرا بردلت‌خیره‌شدچیره دیـو که بردازدلت ترس‌کیهان خدیو (2069)
۱۱۲ کازه: سپه را زبسیاری اندازه‌نیست بدین‌دشت‌یکمرد را«کازه» نیست(2070)
۱۱۳ کاله:ز بیرون دز «کاله» بگذاشتم جهان در پناه تو پنداشتم (2074)
۱۱۴ کنبوره:ز«کنبوره»نشنیدآوازکس گه از پیش تازان و گاهی زپس (2078)
۱۱۵ کنده:یکی«کنده»سازیم‌پیش‌سپاه چنانچون بود رسم‌وآیین‌و راه (2080)
:دونیزه بیالایکی«کنده»کرد سپه را بگردش پراکنده‌کرد (2081)
۱۱۶ کامه: اگرزامدن دم زنی یکزمان برآید همه «کامهٔ»بدکنان (2084)
۱۱۷ کله: همه راه وبیـراه «کله» زده زمین‌بر،زدیبای زرآژده (2085)
۱۱۸ کرته: همه‌دامن«کرته»بلدیدچاك همه‌خستگیهاش بربست پاك (2087)
۱۱۹ کلبه: بفرمود پس‌تاسرایی فراخ به دز دریکی«کلبه» در پیش کاخ (2088)

کیان :جمع کی ، پادشاهان جبار بزرگ . کپیپدن : از راه راسـت منحرف شدن. کپان: قپان ، ترازو. کون: مقعد. کاو: دلیر. کو : دلیر .کازه:خانهٔ بیابانی . کاله: اسباب. کنده: حصار . کله : خیمه. کرته : قبا وپیراهن

۱۲۰ کاکله: که آمد بنزدیکی «کاکله» ابا لشکری چون هژبر یله (2090)
۱۲۲ کوهه: میان تنگ بر «کوهه» زین بدوخت * سپه را بگلباد بر، دل بسوخت (2091)
۱۲۳ کالیوه: چو [کالیوه] گشتند در کار شاه گزیدند لشکر کشیدن به راه (2097)
۱۲۴ کروی زره: یکی نامداری برو پر گره برون رفت نامش «کروی زره» (2101)
۱۲۵ کفته: ز دیوان بسی شد بپیکان هلاک بسی زهره «کفته» فتاده بخاك (2102)
۱۲۷ کروی: ز گرسیوز آمد ترا این بهٔ روی که نفرین بر و باد و پس بر «کروی» (2105)
۱۲۸ کَروی: چهار ست فرسنگ بالای اوی پر از سبزه و آب و دوراز «کروی» (2106)
۱۲۹ کوی: ببستند آذین بشهر و به راه همه برزن و «کوی» و بازارگاه (2107)
۱۳۰ کی: نشست «کیی» بر تو فرخنده باد تن بدسگالان تو کنده باد (2108)
: ز شاه کیان خـواستند زینهار فروریختند آلت کارزار (2109)
۱۳۱ کیانی: به [روز] خجسته سر مهر ماه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه (2110)

باب «گ»

۱ گانا: که پیر فریبنده «گانا» بود وگرچند پرزور و دانا بود؟ (2115)
۲ گنج افراسیاب: دگر نامور «گنج افراسیاب» * که کس را نبود آن بخشکی و آب (2116)
۵ گاشت: عنان را بپیچید و بر «گاشت» اسب بیامد بکردار آذرگشسب (2117)
: همی نان کشکین فراز آورم چنین «گاشت» یزدان قضا برسرم (2118)
۶ گزیت: گزیتش بدادند شاهان همه بشستی دل نیکخواهان همه (2119)
۷ گنگ دژهوخت: بخشکی رسیده سر جنگجوی * به «بیت مقدس» نهادند روی
: که در پهلوی چون سخن راندند * همی «گنگ دژهوختش» خواندند (2121)
۱۳ گرد: همی گفت صدمرد «گرد» سوار ز خویشان شاهی چنین نامدار (2122)
۱٤ گزند: و زانجا بیامد سوی هیرمند همی بود ترسان ز بیم «گزند» (2123)

کاکله: فرزند تور. کالیوه: سرگشته. کفته: ترکیده. کروی: قاتل سیاوش، باکاف مفتوح، تار عنکبوت. گانا: احمق. گاشت: گردانید. گرد: شجاع

۱۵ گسارید: گهی می گسارید و گه جنگ ساخت * تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت (2124)
۱۶ گماند: گماند که از تیغ اودر جهان بلرزند یکسر کهان و مهان (2125)
۱۷ گلباد: میان تنگ با کوهه زین بدوخت سپه را بگلباد بر، دل بسوخت (2126)
۱۸ گرد باد: درافتاد ناگه درو «گردباد» بزد گرز بر پشت او کیقباد (2127)
۱۹ گنبد: تو در جنگ با من فرس رانده ای همی حوز بر گنبد افشانده ای (2128)
۲۰ گر گسار: بدینسان که گوید همی «گرگسار» * تن خویش را خوارمایه مدار (2134)
۲۱ گبر: یکی «گبر» پوشید زال دلیر بجنگ اندر آمد بکردار شیر (2135)
۲۲ گازر: بدومرد «گازر» بسی برشمرد و زان پس بفرهنگیانش سپرد (2136)
۲۳ گور: به نخچیر «گور» و به می دست برد از آن گونه یکچند خورد و شمرد (2137)
۲۴ گنج بار: دگر آنکه بدنام او «گنج بار» ندیده چنان دیدهٔ روزگار (2139)
۲۵ گلشهر: چو پیران ز نزد سیاوش برفت به نزدیك «گلشهر» تازید تفت (2141)
۲۶ گسار: به گیتی مراخود همین است و بس چه انده «گسار» و چه فریاد رس (2142)
۲۷ گنجور: ز «گنجور» خود جامهٔ نو بجست به آب اندر آمد سرو تن بشست (2143)
۲۸ گراز: سرش چون سرپیل و مویش دراز دهن پرز دندانهای «گراز» (2144)
: شه بربرستان به جنگ «گراز» گرفتار شد با چهل رزم ساز (2146)
: درفش گرازست و پیکر گـراز که هزمان سپهر اندر آرد بگاز (2147)
۳۰ گنگ دز: جهانجوی چون «گنگ دز» را بدید * شد از آب دیده رخش ناپدید (2152)
۳۱ گودرز: جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو «گودرز» نامد بدید (2153)
۳۳ گاز: ازین پس همه کینه باز آوریم سر بخت دشمن بگاز آوریم (2154)
:سر دشمنت پادشاها به «گاز» بریده چنان کین سر آن گراز (2155)
:درفش گراز است و پیکر گراز که هزمان سپهر اندر آرد بگاز (2156)
۳۵ گربز: جوان و تـوانا و گربز بدم به پیری درا کنون چوبامس شدم (2158)
۳۶ گز: بدین گز بود هوش اسفندیار تو این چوب را خوارمایه مدار (5159)
۳۷ گیس: یکی خانه آراست فرخار دیس دروشد بشادی گلندام «گیس» (2160)
۳۸ گنج عروس: نخستین ز بنیاد گنج عروس ز چین وز برطاس و از روم و روس (2162)
۳۹ گوش: کنون هرچه گفتم ترا گوش دار سخنهای خوبم در آغوش دار (2164)

گسارید: نـوشید . گماند: پندارد . گبر: رزه . گازر: رختشوی . گنجور: خزانه دار. گاز: مقراض. گربز: زیرك وعیار. گز: چوب گز. گیس نام زنی است.

گوش: تو پیش سیاوش رو،رو بهوش نگر تا چه فرماید، آن دارگوش (2165)
: درآندم که اسب‌افگنی‌هوش‌دار سلیح و هماورد راگوش دار (2166)
۴۰ کش: همانگه برآمدیکی باد خوش ببردابر و روی هوا کرد«کش» (2170)
۴۱ گریغ: بدل در ز توگر گریغم بدی به تن جان و دل را دریغم بدی (2171)
۴۲ گزاف: نگویم‌من‌این‌خواب‌راازّ«گزاف» زبان زو نبگشایم ازبهرلاف (2172)
۴۴ گاورنگ: دمان‌پیش‌ضحاك‌رفتی‌بجنگ زدی برسرش‌گرزهٔ‌گاورنگ (2178)
: تبه‌گرددآنهم‌بدست تـو بـر بدان‌کین‌کشدگرزهٔ‌گاوسر (2179)
: سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر بکوبم‌نه‌بخشایش‌آرم نه‌مهر (2180)
۴۵ گنگ: چوبودن‌بگنگ‌اندرون‌شددراز بدیدارکاؤسش آمد نیاز (2181)
۴۶ گیل: سپرهای‌گیلی به پیش اندرون همی از جگرشان بجوشیدخون (2185)
: و راگفت‌همزور تو گیل‌نیست همانندهٔ دست تو پیل نیست (2186)
: همان‌پهلو پارس وکوچ وبلوچ ز گیلان جنگی وکوه سروچ (2187)
۴۷ گاودم: سپیده چو زد نای رویینه‌خم خروش‌آمدازنالهٔ‌گاودم. (2188)
۴۸ گـُرم: زچنگال‌شیران‌همه دشت‌فرم دریده‌برو،دل پراز داغ وگرم (2189)
: سراسر سپه را همه گرد کرد بسی«گـُرم» و تیمارلشکربخورد (2190)
۴۹ گشن: اگر«گشن»گردد مرا دستگاه بفروبنام جهاندار شاه (2191)
: کنون تا بیامد ز جنگ پشن ازآن‌کشتن‌ورزمگاه «گشن» (2192)
: بنزدیك رودی که‌سنگش«گشن» ز هآبی بدیداندر و سهمگن (2193)
۵۰ گردون: یکی‌نغزگردون‌چوبین‌بساخت بگرداندرش تیغ و زوپین‌بساخت (2194)
۵۱ گرازان: گرازان‌گرازان‌نه‌آگاه‌ازین که‌بیژن نهادست بر«بور»زین (2195)
۵۲ گزین: سپرورپیـاده ده و دوهـزار «گزین»کردشاه ازدرکارزار (2196)
۵۳ گلان: بنالد همی بلبل از شاخ سرو و دراج زیر «گلان» با تذرو (2197)
۵۴ گروگان: مراجان‌ودل‌زیرفرمان‌تست روانم همیشه «گروگان» تست (2198)
۵۵ گرزن: بیاویخت«گرزن»چوبنشست‌شاه* بپیش ایستاده بسی داد خواه (2199)
۵۶ گوزن: شکارش‌بکه در گوزنان بدی برشیر باگرزتنها[شدی]؟ (2200)
۵۷ گرگان: زگرگان‌بیامدسوی‌راه‌بشت پرآژنگ رخساره ودل درشت (2201)

کش: خوب‌ونغز. گریغ: گریز. گیل: گیلك. گرم: اندوه. گشن: بسیار وانبوه. گرزن: نیمتاج.

۵۸ گراییدن: همی برگراید سپاه ترا | همان تخت‌وگنج وپناه ترا (2202)
: عنان برگرایید و آمد چو شیر | بآوردگه رفت‌گرد دلیر (2203)
: یکی را بشمشیر زد بردونیم | دودستش ترازوبدوگورسیم (2204)
: گراینده هرچندجست و بسود | یك جوز یکسوگرانترنبود

۵۹ گرویدن:
توخواهی که‌هرکس که‌این‌بشنود | بدین چرب‌گفتار توبگرود (2205)
: توازپهلوی خویش بشنیده‌ای | بگفتارایشان بگرویده‌ای ؟ (2206)

۶۰ گزاییدن: به هرکاررو پیشه کن‌راستی | چو خواهی که نگزایدت‌کاستی (2207)
: چوسودابه او را فریبنده کرد | تو گفتی که زهرگزاینده کرد (2208)

۶۱ گاشتن: بخانه نهانش همی داشتم | ازوپشت هرگز نه‌برگاشتم (2209)

۶۲ گسستن: پس آن‌بستگان‌را برمن‌فرست | که من سرزتنشان بخواهم گسست (2210)

۶۳ گساریدن: کنون‌می‌گساریم‌تانیم‌شب | بیاد بزرگان‌گشاییم‌لب (2211)
: می خسروانی بجام بلور | گسارنده را داد بافروزور (2212)

۶۴ گران: برآورد گرزگران را بکفت | سپه ماند ازکار او درشگفت (2213)

۶۵ گرگین: بیازید گرگین میلاو دست | بدان راه رفتن میان را ببست (2214)

۶٦ گل‌زریون: درفشش گرفته بچنگ‌اندرون* بشد تالب‌آب«گل‌زریون» (2215)

۶۷ گاو: یکی گاو، کش‌نام «پرمایه»بود | زگاوان و را برترین پایه‌بود (2216)
: چو خورشیدسربرزدازبرج‌گاو | ز هامون برآمد خروش‌چکاو (2217)

۶۹ گیو: بدوگفت‌کان پورگودرز گیو | که خوانند شاهان وراگیو نیو
: زگودرزیان برهمه مهتر است | از ایران سپه‌بردو بهره سر است (2219)

۷۰ گاه: بیازرد از بهر تو شاه را | بماند افسروگنج و هم‌گه را (2220)
: چنانم ترا نیك اندیشه خواه | که سیم نبهره برآید ز گاه (2221)

۷۱ گرازنده: گرازنده‌ازپیش‌ورهبرزپس | جهنده رمان وگریزنده رس (2223)

۷۲ گه: ترادشمن‌آمد به«گه» برنشست | یکی‌گرزهٔ‌گاوپیکر بدست (2224)

۷۳ گواژه: گواژه‌بسی‌باشدت با فسوس | نه مرددرفشی‌وکوپال‌وکوس
: ز بام سبدکوه نعره بخاست | همی‌مغز گیواز«گوژه»بکاست (2226)

گراییدن: قصد و آهنگ ، پیچیدن،سنجیدن. گزاییدن: ضرر وزیان‌رسانیدن.
گاه : تخت پادشاهی . گرازنده : خرامنده. گه: گاه . گواژه : مسخرگی وشوخ طبعی

۷۴ گرگینه: تومازندری‌رایکس بشمری که گرگینه سگ به زمازندری (2228)
۷۵ گورابه: به «گورابه» اندرنهادندروی همی‌آمدآسیمه و پوی‌پوی (2229)
۷۶ گله: از اسبان به هرجا که‌بودش‌یله به طوس سپهبد سپردآن‌گله (2231)
۷۷ گردگاه: چنان‌زدبر آن‌گردگاهش‌شبان که‌از خنگ جنگی برون شدسنان (2232)
: بگردان بفرمود تا همچنین ببستند برگردگه بندگین (2233)
۷۸ گوینده: اگر شاه فرمان دهد بنده‌را که بگشایم از بندگوینده‌را (2234)
۷۹ گرازه: ز تخم‌گرازه صد وپنج‌گرد نگهبان او را هم او راسپرد (2235)
۸۰ گرزه: همی‌برخروشیدچون‌پیل‌مست یکی‌گرزهٔ گاوپیکر بدست (2236)
۸۱ گونه: همان‌گونهٔ آب را تیره دیـد پرستنده را دیدگان خیره دید (2239)
۸۲ گرمابه: وزان‌جاباچاکرو یار چند به «گرمابه» شد باتن دردمند (2241)
۸۳ گمانه: تودل را بجز شادمانه‌مدار روان را به‌بند «گمانه» مدار (2242)
۸۴ گیای: بسرشان براسبان جنگی‌بپای چراگاه اسبان بروبس «گیای» (2243)
۸۵ گرامی: کنون شاه مارا گرامی‌کند بدبن خواهش امروز نامی‌کند (2244)
۸۶ گوانجی: بدرگاه شاهت‌میانجی‌منم که در شهر ایران «گوانجی» منم (2245)
۸۷ گردی: چوبرگشت‌ازو باپشوتن‌بگفت که «گردی» و مردی‌نشاید نهفت (2246)
۸۸ گُسی: گسی کردش‌وخودبراه ایستاد سپاه و سپهبد بدین‌کارشاد (2247)
۸۹ گوی: چومیدان سرآید بتابید روی بدیشان سپارید یکدست‌گوی (2248)

باب «ل»

۱ لهراسب: همی‌هرکسی درشگفتی بماند که «لهراسب» راشاه‌بایست خواند (2249)
۲ لخت: به‌زین‌اندرون‌گشته چون‌کوه‌سخت سرتیغ ایشان‌کندکوه «لخت» (2250)

گرگینه : پوستین . گورابه : دخمهٔ خانـوادگی رستم . گـردگاه: تهیگاه . گوینده : زبان . گوانجی : عزیز ومحترم . گسی: روانه . لخت : پاره ، قطعه ، تکه .

لخت : دبیر خردمند را پیش خواند و زان چاره وجنگ«لختی» براند(2252)
:که‌ای‌فرگیتی‌یکی«لخت»نیز نهانی بدارا‌ین بدخشان پشیز (2253)
۳لت: «لتی» برسرترك زد پخچ کرد سروپشت،افتاد برخاك زرد (2254)
۴لنج : کنون ماهیان اندرآمدبه«لنج» که تاتوهمی رزم جویی برنج (2260)
۶لفج: خروشان ز کابل همی‌رفت‌زال فروهشته «لفج» و برآورده‌یال (2267)
۱۰لوش:ز«لوشین»دهانت‌سخن‌راستدان*ز دشمن‌مراآگهی ده نهان (2273)
۱۱لاك: همی‌گفت‌وپیچیده برخشك‌خاك ز خون تنش خاك همرنگ«لاك» (2274)
۱۲لك : چوبینی توخسرو بشواز سپاه «لکی» را زخود دورکن نزدشاه (2276)
۱٤لنگ: یکی‌مادیان نیزبگذشت‌خنگ برش‌چون برشیروکوتاه «لنگ» (2284)
۱۶لمالم: نه از لشکرماکسی‌کم‌شدست نه‌این‌کشورازخون«لمالم»شدست(2286)
۱۷لاون: به«لاون» مرادیده‌ای‌روزجنگ به آورد با تیغ هندی بچنگ (2287)
۱۸لوسیدن: «بلوسید» واندرزمین اوفتاد بدان‌چاپلوسی‌دل‌گیوشاد (2288)
۱۹لگن: شمن بود همراه با تهمتن پرستارگی چند و شمع‌و«لگن» (2289)
۲۰لابه: چودانست رستم‌که«لابه»بکار نیاید همی پیش اسفندیار (2291)
۲۱لنجه: بیامد به نزدیك شه «لنجه»دار دوگیسو فروهشته‌گل‌درکنار (2292)
۲۲لتره: بدو (لتر »کردآن‌ذره‌رابه‌تیغ ز زخمش‌همی‌جست‌داه‌گریغ (2293)

باب«م»

۲مرغوا:دگرگونه شدکارشاهی وتخت مرا «مرغوا»گشت بیداربخت (2303)
۳مهراب:برون رفت«مهراب»کابل‌خدای سوی خانهٔ زال زابل خدای (2307)

لت: گرز ، ضربه. لنج: تیختر. لفج: لب درشت. لوش:کج دهـان.
لاک : رنگ سرخ . لك: احمق. لمالم: مالا مال. لاون: جـای. لوسیدن:
چاپلوسی. لابه:زاری وخواهش. لنجه : نازوخرام. لتره : پاره‌پاره. مرغوا:
فال‌بد ، نفرین .

۴مزیح: کشانی بدو گفت کویت سلیح   نبینم همی جز فسوس و «مزیح» (2308)
۵مخ: «مخی» برسر اسب سرکش نهاد   جهان آفرین را بسی کرد یاد (2309)
۶میخ: ز نعل نوندان پولاد «میخ»   زمین را ز جنبش برافتاد «میخ» (2311)
: از آن پس دگر کرد میخ درم   همان میخ دینار و هر بیش و کم (2312)
۷مردگرد: بدان دزد درون بد یکی «مردگرد»   که سالارشان بود بادار و برد (2313)
۸مردمرد: بافسون یکی طشت پر آب کرد   فروریخت بر تارکش «مردمرد» (2314)
۹مند: گرا کنون که یزدان بود یار «مند»   بگردد ببایست چرخ بلند (2315)
: هم اندر دزش کشتمند و گیاست   درخت برومند و هم آسیاست (2316)
۱۰ مستمند: چه جویی ازین تیره خاک نژند   که هم بازگرداندت مستمند (2317)
۱۱مرورود: سوی طالقان آمد و «مرورود»   جهان پر شد از نالهٔ نای و رود (2320)
۱۲مرداد: ز «مرداد» کام توایزد دهاد   همشه ترا بخت آباد باد (2321)
۱۳مخید: چو شد مست از می سوی او دوید   برهنه براندام او در «مخید» (2323)
۱۴موبد: چه خوش گفت آن موبد پیش رو   که هرگز نگردد کهن گشته نو (2324)
۱۵ماهار: برفتند و صندوقها را بپشت   کشیدند و «ماهار» اشتر بمشت (2325)
۱۶مهر: چو آذرگشسب و چو خرداد و «مهر»   فروزان چو بهرام و ناهید و مهر (2326)
: همه «مهر» و آذر خجسته بواد   درهر بدی بر تو بسته بواد (2327)
۱۷مر: یکی هدیه آرای بسیار «مر»   ز دینار و اسب و کلاه و کمر (2331)
۱۸مرغزار: چو پیش آیدت کاریار توأم   بگاه چرا مرغزار توأم (2332)
۱۹مغفر: پرند آور افگند اندر برش   یکی «مغفر» خسروی برسرش (2333)
۲۱مزدور: ز تو تنبل و جادویی دور گشت   روانت بر دیو «مزدور» گشت (2334)
۲۲مرز: همه کابلستان و دریای هند   بدو داد تا «مرز» دریای سند (2335)
: درختان بسیار با کشت و ورز   ندیدست مردم از آن گونه مرز (2336)
۲۳مکیس: نشانه نهادند بر اسپریس   سیاوش نکردایچ باکس «مکیس» (2339)
۲۴منش: چنین دان که یزدان نیکی دهش   چنینست زین برمگردان «منش» (2340)
: بیاموخت فرهنگ وشد «پرمنش»   بیامد ز آزار او سرزنش (2341)
۲۵مولش: بدو گفت کاموس کاین رای نیست   بدین «مولش» اندرمرا پای نیست (2342)

مزیح: مزاح. مخ: لگام سنگین. مخید: خزید. ماهار: افسار. مر: شمار. مغفر: کلاه خود. مکیس: مبالغه. مولش: درنگ.

۲۶مهرنوش: ز نوش آذر گرد واز «مهرنوش» پشوتن بیامد برش با خروش (2343)

۲۷میش: بدین چشمه جای پی «میش» نیست همین «غرم» دشتی مرا خویش نیست (2344)

۲۸مرغ: ز قنوج وازدنبر و «مرغ» ومای برفتند چون باد لشکر ز جای (2345)

۲۹مغ: چو شب رفت و بردشت پستی گرفت هوا چون «مغ» آتش پرستی گرفت (2353)

۳۰میغ: فروغ سرنیزه و تیروتیغ بتابد چنان چون ستاره ز «میغ» (2357)

۳۱مطرف: چو خورشید از آن چادر لاژورد یکی «مطرفی» کرد دیبای زرد (2358)

۳۲مغاك: سیاوش که از فریزدان پاك چنین باره‌ای بر کشید از «مغاك» (2359)

۳۴مجرگ: مفرمای هیچ آدمی را «مجرگ» چنین گفت هارون مرا روز مرگ (2360)

۳۵مول: تهمتن بدو گفت ایدر «ممول» برو تازیان تا بر نره طول؟ (2361)

:چو با پهلوان گفتی این داستان مکن «مول» و باز آی اندر زمان (2362)

۳۷میل: نگه کرد کیخسرو از پشت پیل بدید آن سپه را رده بردو «میل» (2364)

۳۸مام: تو ایرانیان را ز مام و پدر بهی و ز تخت و ز گنج و گهر (2366)

۳۹میم: همان به که سوی کلات وجرم برانیم و منزل کنیم از «میم» (2367)

:بیالا چو طوس از «میم» بنگرید شد آن کوه برچشم او ناپدید (2368)

۴۰ ماندن. بیازرد از بهر تو شاه را «بماند» افسر و گنج و هم گاه را (2369)

:شوم تا بدان روی دریای چین بدو مانم این مرز توران زمین (2370)

۴۱مان: یکی ترك بد نام او بارمان همی فتنه را گفت بیدار «مان» (2373)

:که خرم بوا میهن و «مان» تو بگیتی پراگنده فرمان تو (2374)

:تراخان و «مان» باید آبادتر دل دوستان را بتو شادتر (2375)

:که او دادمان [برددان] دستگاه ستایش مراورا که بنمود راه (2376)

۴۲مولیدن: گریزان زخاك اندر آیی به آب بسی به ز «مولیدن» ایدر شتاب (2378)

: بمولیم تا نزد خسرو شوند بدرگاه او لشکر نوشوند (2379)

۴۴مویان: بشد [هش ز] پوشیده رویان او پراز خون دل [جعد] مویان او (2380)

۴۷میهن: ز بهر یکی بازگم بوده را براند اختم «میهن» و دوده را (2383)

: اگر دورم از «میهن» وجای خویش مرا یار ایزد بهر کار بیش (2384)

۴۸ماهیان: برآمد برین بر همی «ماهیان» برنجی نبستند هرگز میان (2385)

مهرنوش : نام . مرغ : جای . میغ : ابر . مطرف : قماش . مغاك : گودال. مول : درنگ. میم: جای . مولیدن : درنگ کردن. ماهیان: جمع ماه

۴۹مکیدن: به‌منقار از آن‌خستگی‌خون «مکید» و ز وهشت پیکان به بیرون کشید (2386)
۵۰مزیدن: که می‌خار پوشد بجای حریر «مزد» گوشت‌هنگام پستان شیر؟ (2387)
۵۱مکران: زمین کوه تا کوه لشکر گرفت همه مرز «مکران» سپه درگرفت (2388)
۵۲مینو: چو «مینو» بیارای شهر مرا مپای و مگو هیچ چون و چرا (2389)
۵۳مشکو: من او را کنم از پدر خواستار چو زیبد به «مشکو»ی ما آن‌نگار (2392)
۵٤میلاو: ز خویشان «میلاو» صد نامدار دلیر و سرافراز در کارزار (2394)
۵۵ماه: سرش «ماه» زرین و [بومش] بنفش به زر بافته پرنیانی درفش (2400)
۵٦منیژه: «منیژه» منم دخت افراسیاب ندیده رخم را بخواب آفتاب (2404)
۵۷مه: بتر بر شمارم همه نامشان که «مه» نامشان باد ونه کامشان (2405)
۵۹مویه: به زاری همه «مویه» آغاز کرد همی بر کشید از جگر باد سرد (2406)
۶۰مهره: ترانیك دانم بنام و گهر ز هم پشت و از «مهرهٔ» یك پدر (2407)
: بزد برمیان بلاشان گرد همه «مهرهٔ» پشت بشکست خرد (2408)
: بزد «مهر» درجام برپشت پیل وزوبرشد آواز تا چند میل (2409)
: بزد مهره برپشت پیلان بجام سپه تیغ کین بر کشیداز نیام (2410)
۶۱مژه: سیه مژه کردند هردو پر آب زبان برگشادند بر آفتاب (2411)
: سیه «مژه» بر نرگسان دژم فرو خوابنید و نزد هیچ دم (2412)
: گنهکارگربود مهراب بود پرازخون‌دل‌و «مژه» پرآب‌بود (2413)
:و را دیدنوذر فروریخت آب ازآن «مژهٔ» سیرنادیده خواب (2414)
:بشد ویسه تا پیش افراسیاب زدرد پسر «مژه» و رخ پرآب (2415)
۶۲مره : یکی‌ترك بدنام او «گرگسار» گذشته براو بی «مره» روزگار (2416)
۶۳میانجی: تراازدو گیتی برآورده‌اند بچندین «میانجی» بپرورده‌اند (2417)
: ز چین است تا ماورالنهربر که‌جیحون «میانجی»ست‌اندرگذر (2418)
۶۴مای : همه‌کابل ودنبل‌و «مای» وهند روان همچنین تا بدریای‌سند (2419)
۶۷مرده‌ری: برفت‌وجهان «مرده‌ری» ماندازو نگر تاکرا ماند ازوآبرو (2421)
براین «مرده‌ری» تخت‌شاهنشهی ترا شد سر از جنگ‌جستن‌تهی (2422)
:چه‌اسبی‌تو‌ای‌بدرگ «مرده‌ری» کجا بردی‌آن شاه هر کشوری (2423)
۶۸مهرگانی: بلندآتش «مهرگانی» بساخت که‌تفش‌زچرخ‌اختران راگداخت (2430)

مزیدن: مکیدن. مشکو: خلوتخانه. میلاو: سپهسالار ایرانی. مه: نه.
مویه: گریه وزاری. مای: جای. مرده‌ری: میراث.

باب«ن»

۱ نوا: چنانچون نباید بسازی «نوا»	مگر بیژن از بندگردد رها	(2435)
: برمن فرستی برسم «نوا»	که باشد ز گفتار برتوگوا	(2436)
:اسیرانو آن کس که بوداز«نوا»	بیاراست مرهریکی را جدا	(2437)
: بباید فرستاد ایدر «نوا»	وگرنه شودکارما بینوا	(2438)
:کنون‌چون‌جهان‌گرم‌وروشن‌هوا	بگیرد همی رزم لشکر «نوا»	(2439)
۲ نغوشا: به‌ایزد که ما را «نغوشا» گزید	که چشمم یلی همچورستم‌ندید	(2442)
۳ نیا: نبیره که جنگ آورد با «نیا»	هم ازابلهی باشد و کیمیا	(2445)
۴ نیوشا: به هرکار کوشا بباید شدن	بدانش«نیوشا» بباید شدن	(2446)
۵ ناب: همه شب‌می«ناب» خوردندشاد	ستایش‌کنان برشه‌کیقباد	(2447)
۹ نشاخت: همی شاه راتخت‌فیروزه‌ساخت	همی تاج‌راگوهراندر«نشاخت»	(2448)
۱۰ نشست: نشستی نوآورد برپیش آب	یکی جام می‌خواست‌اندرشتاب	(2449)
: می‌آورد بامیگساران نو	نشست نوآیین و یاران نو	
:«نشست»اندران‌مرزازآن‌کرده بود	که‌کندز فریدون برآورده‌بود	(2450)
۱۱ نهفت: بر مادر آمد بپرسید و گفت	که بگشای برمن نهان‌از«نهفت»	(2451)
: کنون دختران توجفت و پند	به‌آرام اندر «نهفت»وبند	(2452)
۱۲ نشکنج: ببر چون گرفتش یل نامدار	به «نشکنج»اندام او شد فگار	(2453)
۱۳ ناچخ: ز تیر و کمان و زبرگستوان	زکوپال و از «ناچخ»هندوان	(2454)
۱٤ نخ: کشیدندبرهفت فرسنگ«نخ»	فزون بود مردم ز مور و ملخ	(2455)
: خرامیدن کبک بینی بشخ	توگویی ز دیبا فگندست«نخ»	(2456)

نوا : سپاه ، گروگان ، نعمت ، رونق . نشاخت : نشانید. نغوشا : آتش‌پرست. نشکنج: نیشگون. نیا: جد. ناچخ: تبرزین. نیوشا: شنوا. ناب: روشن . نخ : صف پیوستهٔ لشکر.

: کشید از بر کوه بر برف «نخ» سراپردهٔ خیمه‌ها گشت یخ (2457)

: بجنبید لشکر چو مور و ملخ زکُه تا بکه بر کشیدند «نخ» (2458)

۱۵ نوند: سمند «نوند»ش همی راند گرم برو بر همی آفرین خواند گرم (2460)

: نخستین گرفتم همه دشت و کوه که از تاختن شد «نوند» مستوه (2461)

: چو او را ببینی میان را ببند ابا او بیا برستور «نوند» (2462)

: نوندی فرستاد نزدیك زال بدو گفت رو همچو باد شمال (2463)

: بجایی کجا نام او بد «نوند» بدواندرون کاخهای بلند (2464)

: کجا آذر تیز برزین کنون بدانجا فروزد همی رهنمون

۱۶ نبرد: فرامرز پیش پدر شد چو گرد بپیروزی روزگار «نبرد» (2466)

۱۹ نرد: برادر ز تیرش بترسید سخت بیامد سپر کرد «نرد» درخت (2477)

: زخاکی که خون سیاوش بخورد ابا بر اندر آمد یکی سبز «نرد»

: نگاریده بر برگها چهر اوی همی بوی مشك آمد از مهر اوی

: به دی مه بسان بهاران بدی پرستشگر سوگواران بدی (2478)

۲۰ نژند: بگویش که دل را بمن در مبند مشو جاودانه زمرگم «نژند» (2479)

: فرودش چنین پاسخ آورد باز که تندی ندیدی «نژندی» مساز (2480)

: چه جویی ازین تیره خاك «نژند» که هم بازگرداندت مستمند (2481)

۲۱ نژاد: ز تخم فریدون و از کیقباد فروزنده‌تر زین نباشد «نژاد» (2482)

۲۲ ناهید: ز بهرام و «ناهید» و کیوان و تخت چه چاره کنم چون مرا نیست بخت (2484)

: پس آن نامور دختر قیصرا که «ناهید» بد نام آن دخترا (2485)

۲۳ نوید: بچیزی که دادی دلم را «نوید» همی باز خواهد نویدم امید (2486)

۲۴ نفرید: بباريد خون زنگهٔ شاوران «بنفرید» بربوم هاماوران (2492)

: هرآنکس که بدپیش درگاه تو بنفرید برجان بدخواه تو (2493)

۲۸ ناهار: چو شیران «ناهار» و ماچون رمه چو از کرگسان اندر آید دمه (2494)

: نهادند خوان و بخندید شاه که «ناهار» بودی همانا براه (2495)

: چنین کرد هر چند سالار بود که بدگرسنه سخت و «ناهار» بود (2496)

۲۹ نستور: پس آزاده «نستور» پور زریر بپیش افگند اسب چون نره شیر (2500)

نوند: اسب تیزرو. نرد: تنهٔ درخت. نژند: اندوهگین. نوید: مژده. بنفرید: نفرین کرد. ناهار: گرسنه.

۳۰نبیر: «نبیر» و پسر داشتم لشکری شده نامبردار هرکشوری (2501)
۳۱نهمار: چوابلیس دانست کودل بداد برافسانه‌اش گشت«نهمار»شاد (2502)
۳۲نخچیر: چوسیراب شدساز«نخچیر»کرد کمرست وترکش پرازتیرکرد (2504)
۳۳نوذر: و رادید «نوذر»فروریخت آب ازآن «مژه» سیر نادیده خواب (2505)
۳۴نامبردار: که آمدسواری سوی هیرمند بگرداندرش «نامبردار» چند (2506)
۳۵نگونسار: «نگونسار»گشتی بچاه‌دراز که هرگز از و برنیایی فراز (2507)
۳۶نوبهار: ببلخ گزین شدبدان«نوبهار» که‌آتش‌پرستان بدان روزگار
: مرآن‌خانه را داشتندی چنان که‌مر«مکه»راتازیان‌این زمان
۳۷نوش آذر: بدادارزردشت و دین بهی به «نوش‌آذر» وآذر فرهی (2511)
:ز«نوش آذر»گرد وازمهرنوش پشوتن بیامد برش با خروش (2512)
۳۸نماز: چو نزدیك رستم فراز آمدند پیاده برسم « نماز »آمدند (2513)
:چونزدیك کیخسروآمدفراز بروآفرین کرد و بردش «نماز» (2514)
۳۹نیمروز: چوآگاه‌شد لشکر «نیمروز» که‌آمدسپهدارگیتی فروز (2516)
۴۰نخیز : چورستم و رادیدزینگونه‌تیز برآشفت‌زان‌سان‌که بوراز«نخیز»(2519)
۴۱نوز : سپهری که پشت مراکردکوز نشدپست و گردان‌بجایست«نوز»(2520)
۴۲ناژ: درآن مرز بینی‌درختان«ناژ» ز مینش‌همه لاله زارست وژاژ (2521)
۴۴ناغوش: درآن‌آب«ناغوش» کردن‌رواست* که یك مرد بالا بودآب راست(2523)
۴۵نیایش: تهمتن بیزدان ستایش‌گرفت جهان‌آفرین را «نیایش»گرفت (2524)
: به‌پیروزی‌اندر«نیایش» کنیم جهان آفرین را ستایش کنیم (2525)
«نیایش»کنان‌بدبدان‌کوهسار به پیش جهاندار پروردگار (2526)
:«نیایش»نمودندچون‌بندگان به پیش‌گزین شاه فرخندگان (2527)
۴۶نکوهش: ازآن‌پس«نکوهش»نیابم‌زکس*مکافات بد جزبدی نیست‌بس (2528)
۴۷نیوش: فرستاده راگفت نیکو«نیوش» بگوآنچه بشنیدی ای‌تیزهوش (2529)
۴۸نوش: مرا چون‌تو«اندرزم»آمدبگوش همه زهرگیتیم شد پاك «نوش» (2530)
: سه روز اندرین خان من‌شادباش می«نوش» خور وزغم‌آزادباش (2531)
۵۰نوف: ز زخم تبرزین و بانگ یلان زکه «نوف»بازآمدی در زمان (2533)

نبیر: نبیره. نهمار: بسیار. نوبهار: آتشکدهٔ بلخ. نماز: تعظیم. نیمروز: سیستان. نخیز: کمینگاه. نوز: هنوز. ناژ: صنوبر. ناغوش: غوطه. نیوش: بشنو. نوف: صدا.

۵۳ نوك: کنون خوردنت «نوك» زوپین بود * تنت را کفن چنگ شاهین بود (2535)
۵۴ نارنگ: چو «نارنگ» شد روی شه زان سخن * بدو گفت رایی زدی اهرمن (2536)
۵۵ نیملنگ: کمان را بزه کرد و آمد بجنگ بیفگند از خویشتن «نیملنگ» (2537)
۵۶ نیرنگ: تو مرد بزرگی و زور آزمای بسی چاره دانی و «نیرنگ» و رای (2540)
: بدو گفت نیرنگ سازی هنوز نگردد همی پشت شوخیت کوز (2541)
۵۸ نهال: منم رستم زابلی پور زال نه هنگام خوابست و جای «نهال» (2545)
: تن مرده را خاك باشد «نهال» تو از کشتن من بدینسان منال (2546)
: مرا چون کشیدند از تن «نهال» ز دورم تو گویی که چندین منال (2547)
۶۰ نشیم: پس آنگه چنین گفت با پور سام که ای دیده رنج «نشیم» و کنام (2548)
: یکی مرغ دارد پریشان کنام نشیمش ببام این بود آن بشام (2549)
: «نشیم» تو فرخنده گاه منست دو پرّ تو فر کلاه منست (2550)
: بروبر «نشیمی» چو چرخ بلند زهر سو بروبسته راه گزند (2551)
۶۱ نیرم: چنین داد پاسخ که من رستمم ز دستان و از سام و از «نیرمم» (2552)
۶۳ ناسودن: به آموی لشکر گهی ساختن شب و روز «ناسودن» از تاختن (2554)
۶۷ نوان: به مادر چنین گفت مرد جوان که از غم چنین چند باشی «نوان» (2556)
: ز تیمار بیژن همه مهتران ز درگاه باگیو رفته «نوان» (2557)
: همه بیشه و آبهای روان بهر جای دراج و قمری «نوان» (2558)
: سواران توران بکردار بید «نوان» گشته و ز «بوم و بر» ناامید (2559)
: شب و روز در پیش یزدان پاك «نوان» بودم و دل شده چاك چاك (2560)
: یکی بنده بوده مرا و را «نوان» نه جنگی سواری و نه پهلوان (2561)
۶۸ نون: ولی ای پسر گاه آنست «نون» که سازی یکی چاره ای پرفسون (2562)
۶۹ نازیدن: چه بندی دل اندر سرای سپنج چه «نازی» به تاج و چه «نازی» بگنج (2563)
: یکی جشن کردند کز چرخ و ماه ستاره بنازید بر جشنگاه (2564)
۷۰ نفریدن: چو آمد بدیدار آن شارسان بنفرید بر جان آن کین ستان (2565)
۷۱ نوآیین: زبانی دگر گون بهر گوشه ای درفشی نوآیین برو نوشه ای (2566)
۷۲ نشیمن: نشیمنگه شاه آمد سزد و زانجا سوی جنگ لشکر بزد (2567)
۷۶ نوفیدن: بنوفید گیتی چو لشکر براند به روز اندرون روشنایی نماند (2570)

نوك: سر زوپین. نارنگ: نارنج. نیملنگ: کمان دان. نهال: بستر. نشیم: نشیمن. ناسودن: نیاسودن. نوان: نالان. نون: اکنون. نفریدن: نفرین کردن. نوآیین: زیبا، بدیع. نوفیدن: شوریدن.

۷۹نیاگان:زشهر«نیاگان»وازشهرخویش یکی تازه اندیشه افگند پیش (2571)
۸۰نوشتن: یکی مرغ بریان بفرمودگرم «نوشته»بدواندرون نان [نرم] (2572)
:سه اسب گرانمایه کردندزین که می‌برنوشتند روی زمین (2573)
: ولیکن سرانجام کشته شود نکونامش اندرنوشته شود (2575)
۸۱ناو. همان بدکه تنگی‌بداندرجهان شده خشك خاك‌وگیارا دهان
:نیامد همی‌زآسمان«ناو» ونم همی برکشیدند نان‌با درم (2578)
۸۲نو: سخنهات‌چون‌درگلستان‌نوست ترا هوش بردست‌کیخسروست (2581)
:کنون زودپیرایه بگشا و رو به پیش پدرپس به زاری«بنو» (2582)
۸۳نیرو:بفرزندگفت این‌جوانی‌چراست نه‌نیروی‌خویش‌این‌گمانی‌چراست(2584)
۸۴نیو: مهین زنان بانوی گیو بود که دخت‌گزین رستم «نیو» بود (2585)
۸۶نبرده: نبرده چواو درجهان سربسر به ایران وتوران نبندد کمر (2588)
:وزایران«نبرده»سران‌را بخواند می‌آورد و رامشگران بخواند (2589)
:به«شیده»که بودش نبرده پسر ز شیران جنگی برآورده سر (2590)
: بیارید گفتا «سیاه» مـــرا «نبرده» قبا و کلاه مرا (2591)
۸۸نبهره: چنانم ترانیك اندیشه خواه که سیم نبهره برآید ز گاه (2592)
۹۰نواده: زتخم «نواده»چوهفتادوپنج سواران جنگ ونگهبان‌گنج (2593)
۹۱نبیره:«نبیره» که جنگ آورد بانیا هم از ابلهی باشدوکیمیا (2594)
۹۲نهاله :بدشمن‌کنون روی نتوان‌نمود «نهاله» بسازیم شبگیر زود (2595)
۹۳نستوه:کجاجای پازور «نستوه» بود به افسون و تنبل برآن‌کوه بود (2597)
۹۴نوشته: ولیکن سرانجام کشته شود نکونامش اندرنوشته شود (2598)
۹۵نوشه: همی‌آفرین‌خواند برشهریار که «نوشه» بزی تا بود روزگار (2599)
:که‌نوشه‌زی ای‌شاه‌تاجاودان بهرکشوری دست‌کش بریدان (5600)
:بجایی که زهرآگدروزگار ازو خیره «نوشه» مکن خواستار (2601)
:می‌وهرچه‌خوردی‌ترا«نوشه»باد روان ترا راستی توشه باد (2602)
:هرآن‌می که‌با توخوردم«نوشه»گشت*روان خردمند را توشه‌گشت (2603)
:زبانی دگرگون بهر گوشه‌ای درفشی نوآیین برو نوشه‌ای (2604)

نوشتن : پیچیدن. ناو:قطره . نیو:دلیروبهادر. نبرده:شجاع‌ودلهره: قلب وناسره. نهاله: کمینگاه. نوشه: خوش وخرم ، گوارا، پادشاه‌جوان.

۹۶نوسه: زباران‌واز برف‌واز«نوسه»شاه   یکی‌جرگه زد درمیان دوراه (2605)
۹۸نشگرده: به«نشگرده»ببرید اوراگلو   تفو برچنین‌کاربادا تهو (2609)
۹۹نای: بغرید کوس و بنالید «نای»   توگویی‌که‌عالم برآمد زجای (2610)
:بفرمود تا رخش رازین‌کنند   دم‌اندردم نای رویین‌کنند (2611)
: برآمد خروشیدن کره نای   دم نای سرغین و هندی درای (2613)
:می‌وبربط‌و«نای»ونی ساختند   دل از بودنیها بپرداختند (2617)
۱۰۱نویی:دل‌رستم ازدرد ایشان‌بخست   میان را زکینه به «نویی»ببست (2629)
۱۰۲نمیدی:زتنشان«نمیدی»ببرد روان   بگیرد بدانم خدای جهان (2630)
۱۰۳نهالی:همه‌کینه را چشم‌روشن کنید   نهالی زخفتان وجوشن کنید (2631)
:اگرشاه یابی وگر زردهشت   «نهالی» ز خاکست‌وبالین‌زخشت(2632)

باب«و»

۱والا: سرکوه والا گزیدی دوان   بزیر آرمت من بگرزگران (2634)
:اسیرند، کشتن نه «والا» بود   نشستست جایی‌که بالابود؟ (2635)
۳ورا: تو کردی ورا رستم داستان   وگرنه خری بود درسیستان؟ (2639)
۴وریب: توانی برو کاربستن فریب   که نادان همه راست‌بیند«وریب» (2640)
۵ورتاج:چو «ورتاج»گردش‌درآییدزود   بهرسوبرآرید ازکاه دود (2641)
۶ ورج: ازو یافتن لاجرم ورج و فر   نبد «ورج»وی‌را ازآن‌حد وفر؟ (2642)
۷ورازاد: «ورازاد» شاه سپیجاب بود   که بالشکروگنج و باآب بود (2643)
۸ورزرود:اگر پهلوانی نداني زبان   «ورزرود» را«ماورالنهر» دان (2644)
۹ویر: بپرسیدنامش ز فرخ«هجبر»   بدوگفت نامش ندارم به «ویر» (2646)
۱۰وهر: کشانی وچینی‌و«وهری» سپاه   دگرگونه جوشن دگرگون‌کلاه (2648)
۱۱ورز: درختان‌بسیار باکشت‌و«ورز»   ندیدست مردم ازآن گونه مرز (2649)

نوسه:رنگین‌کمان. نشگرده: نشتر ، ابزاربرندهٔ کفاشان وسراجان. نویی: تازه . نمیدی: نومیدی . ویر : حافظه،به خاطرداشتن. نهالی: بستر. وریب: کج .ورتاج: گل آفتاب پرست ، نیلوفر ، خبازی.

۱۲ویژ: سرش «ویژ» گفتی که سندان شدست   بر و بازویش پیل دندان شدست (2650)
۱۳واس: مرا رنج پیوسته «واس» آمدست   مرا رای رفتن به «کاس» آمدست (2651)
۱۴ورشیش: بجستند تاراج و ورشیش را   به «آکج» گرفتند کشتیش را (2652)
۱۶ویك: سخن گفتن نغز و کردار نیك   نگردد کهن تا جهانست «ویك» (2653)
۱۹ورستان: فرستش بسوی شبستان خویش   بر خواهران و «ورستان» خویش (2658)
۲۰وارون: چه خیزد ز سیحون و جیحون تو   وزین لشکر دیو «وارون» تو (2659)
۲۱ویژگان: سپه را چنین صف کشیده بمان   تو با «ویژگان» سوی دریا بران (2660)
: به طوس سپهبد سپارد سپاه   خود و «ویژگان» باز گردد ز راه (2661)
: بفرمود تا نوذر آمد بپیش   ابا «ویژگان» و بزرگان خویش (2662)
۲۲ویژه: کنون گر همه «ویژه» یارمنید   بدل سر بسر دوستدار منید (2663)
: تو دانی که من دوستدار توأم   بهر نیك و بد «ویژه» یار توأم (2664)
: جهان «ویژه» کردم ز تیمارها   بسی شهر کردم بسی بارها (2665)
: مرا زین سخن «ویژه» اندوه تست   که بیدار دل باشی و تندرست (2666)
: جهان از بدی «ویژه» او داشتی   به رزم اندرون نیزه او داشتی (2667)
۲۳ویسه: ز گرد اندر آمد درفش سیاه   سپهدار ویسه بپیش سپاه (2668)
۲۴ویشه: بچاره ز ترکان چنان بر گذشت   که بومه ز شیران «ویشه» بدشت (2669)
۲۵وارونه: چو رستم بگفتار او بنگرید   تن اندر کف دیو «وارونه» دید (2670)
: به ابر اندر آمد ز هر سو غریو   بسان شب تار «وارونه» دیو (2671)
: بنزدیك خواهر خرامید زود   که آن جایگه کار «وارونه» بود (2672)
: دگر گفت گر پرسد از تو سخن   سخنهای «وارونه» را درس کن (2673)
۲۶ویله: فرود آمد از تخت «ویله» کنان   زنان بر سر و گوش و ابرو کنان (2674)
: ببالا بر آمد جهانجوی مرد   چو رعد خروشان یکی «ویله» کرد (2675)
۲۷ورنامه: چو زان نامه «ورنامه» برخواندند   سخنهای نغزش برافشاندند (2676)
۲۸وشی: ز زر کرده قبضه دو صد تیغ هند   چو «وشی» بزر آبداده پرند (2677)
: جهان بستد از بت پرستان هند   به تیغی که باشد چو «وشی» پرند (2678)

. ویژ: خالص، خاصه، بی‌عیب. وارون: برگشته حال. ویله: فریاد. واس: بسیار. ویسه: نام پدر «پیران ویسه». ورنامه: عنوان نامه. ویك: ای نیکبخت! ویشه: بیشه. وشی: منقش. ورستان: تابمان.

باب «ها»

۱همانا :نهادند خوان و بخندید شاه   که «ناهار» بودی«همانا» براه (2680)

۲هرا: نه‌آوای‌مرغ ونه «هرای»دد   زمانه زبان بسته از نیك و بد (2681)

:زهرای اسبان وآواز کوس   همی آسمان بر زمین داد بوس (2682)

:زهرای درندگان چنگ دیـو   شده سست برچشم‌گیهان‌خدیو (2683)

:نوندی به‌زیرش به«هرای»زر   فروزان بدیداراوزیب وفر (2684)

۴هلا: هلا! تیغ و کوپالها بـرکشید   سپرهای چینی بسر[در]کشید! (2685)

۶هیچ: اگر هیچ شایسته بیند بگنج   بیارد همانا ندارد برنج (2690)

۷همانند: زکار آزموده گزیده مهان   همانند تو نیست اندرجهان (2692)

۸هرمزد: بباشم دربن رزمگه پنج روز   ششم روز«هرمزد»گیتی فروز (2693)

۹هیرمند:جهانجوی‌بگذشت‌بر«هیرمند»   جوانی سرافراز ، سروی بلند (2694)

۱۰هند:گشاده برایشان شود راز مـن   به هرنیك و بد «هند» انبازمن (2695)

۱۱هشومند:زتخمی که‌کشتی‌دربن‌روزگار   ترا داد،ای «ناهشومند»بار (2697)

۱۲هماورد:خروشی‌برآوردکای‌شیرمرد   «هماورد»ت‌آمد به دشت نبرد (2698)

۱۳هیربد:ورا «هیربد» بود هشتاد مرد   زبانشان زیزدان پرازیادکرد (2099)

: همان روزهٔ پاك یکشنبدی   ز هربد پرستیدن ایزدی (2700)

۱۴هشیوار:هشیوار واز تخمهٔ گیوگان   که از درد و سختی نگردد ژکان (2701)

۱۵هژیر:به‌شاه جهان‌گفت‌زردشت‌پیر   که در دین ما این نباشد«هژیر» (2702)

: ترا پند من هیچ نامد هژیر   برو، خیز ورای سرخویش‌گیر (2703)

۱۶هجیر:نگه‌کردگودرزتاپشت اوی   که دارد ز گردان پرخاش‌جوی

هرا:غرش‌ونعرهٔدرندگان،لگام.هژیر:ستوده. هلا:آگاه باشید. هیرمند: نام رودی است. هند: هستند. هیربد: خادم. هشیوار: خردمند.

:گرامی‌پسرشیر شرزه«هجیر» به پشت پدر بود با تیغ و تیر (2704)

۱۷هور: چواز باختر برزند تیغ «هور» زکان‌شبه سر بر آرد بلور (2705)

:زبیژن فزون بودهومان بزور هنرعیب گرددچو برگشت«هور» (2706)

۱۸هرمز: به هرمز بود پاك فرمان ما [نیایش برافزاید این‌جان ما] (2707)

: همه باستان سرافشان‌شدند چوناهید و«هرمز»درافشان‌شدند (2708)

: سرسال نو«هرمز»فوردین که بفروزد ازکشته روی زمین (2709)

: بهرسال‌نو«هرمز»فوردین برآسودش‌از رنج‌تن، دل زکین (2710)

۱۹هنز : خبرداردازاین‌بآیین «هنز» برآن شه نهفته نماندست‌جز؟ (2711)

۲۱هاژ: چه می‌ترسی ازرستم نامدار چرا «هاژ» باشی تو درکارزار (2712)

۲۲هراس :به‌یزدان‌هرآنکس که‌شدناسپاس*بدلش‌اندرآیدزهرسو«هراس» (2713)

۲۳هوش: برآمد ده و گیر وداروبکش نه با اسب‌تاب‌ونه بامرد«مش» (2714)

: بساری بزاری برآرند«هوش»*توازخون‌بکش‌دست‌و چندین مکوش(2715)

:گرایدرزرستم برآرند«هوش» نه‌آوازیاردشنیدن‌نه‌گوش؟ (2716)

:بدین‌گزبود«هوش»اسفندیار تواین چوب راخوارمایه مدار (2717)

: و را«هوش» درزابلستان‌بود بدست تهم پوردستان بود (2718)

۲۴ هباك: یکی‌گرزند مرد را بر«هباك» کزاسب‌اندرآمدهماندم بخاك (2719)

۲۵هژاك:نشست تو بازیرکان در مغاك به استاز بهشت ونشست«هژاك»(2720)

۲۷ هنگ:همی بودچندی به«هنگ»اندرون*زکرده‌پشیمان و دل پر زخون (2722)

:زگیتی‌یکی غاربگزیدراست چودانست‌کان‌هنگ‌جای‌بلاست (2723)

۲۹هال: دلش‌گشت پرآتش‌مهر«زال» وزودورشد خورد و آرام و «هال»(2729)

: همان‌گیو بیدار دل‌هفت‌سال بتوران زمین بودبی‌خواب‌و«هال»(2730)

۳۰هول: ز چنگ و پروبازو و یال او به‌گردن بر، آن«هول» کو یال او (2731)

۳۱هامال: از و بستدی نیز هر سال باژ چرا داد باید به «هامال» باژ (2732)

۳۲همال: چنین رای‌بیند همی پور زال که باشی‌فریبرز یل را «همال» (2735)

۳۳هوم: کجا نام آن نامور «هوم»بود بسی سال دور از بروبوم‌بود (2735)

۳۵هین:چونشنید«زاول‌شه»این‌گفتگوی به‌جم‌گفت: هین‌چارهٔ خویش‌جوی(2736)

هور: آفتاب. هوش: عقل ، جان ، مرگ. هرمز: مشتری ، روزاول ماه شمسی. هباك: میان سر . هنز: هنوز . هژاك : باغ کیکاوس. هال: آسایش. هاژ: سرگشته. هامال: همتا. همال: همتا ، انباز. هراس: ترس.

۳٦هومان: زبیژن‌فزون‌بود«هومان»بزور هنرعیب‌گردد چو برگشت‌هور (2737)
۳۷هزمان : نبودی بگیتی چنین کهترم که«هزمان» بدوپیل‌وشیراشکرم(2738)
۳۸هاماوران: پیش‌اندرون‌شاه«هاماوران»*بهر کشوری‌در،سپاهی گران (2739)
۳۹هفتخوان:دگر گفت کو ازدرترسخوان سپه برد،وشد برره«هفتخوان» (2740)
۴۰همداستان: گرایدونکه‌باشید«همداستان» برستم‌فرستم یکی داستان (2741)
۴۱همیدون: سخن‌هرچه‌داری‌بدیشان‌بگوی*وزیشان همیدون سخن بازجوی (2743)
۴۲هیون: بدستور فرمود تا ساربان «هیون»آردازدشت‌صدکاروان (2744)
:هیونان‌به هیزم کشیدن‌شدند همی نامداران بدیدن شدند
: به صدکاروان‌اشترسرخ‌موی همی هیزم آورد پرخاشجوی
: سخنها زهرگونه برساختند هیونی تگاور برون تاختند (2745)
: هیونی دلاور بر زال سام بباید فرستاد و دادن پیام (2746)
۴۴همشیرگان: که ایشند همشیرگان‌پدر سزدگر بخواهی ازیشان گذر (2747)
۴۵هامراه:سگ‌وگرگ‌وهمسایه‌و«هامراه»*بدندش همه ساله پویان‌براه (2748)
۴٦همانند:وراگفت‌همزورتوگیل‌نیست همانندهٔ دست تو پیل نیست (2749)
۴۷هخته:ستوران چو شیران«هخته»زهار که باشند پرخشم روزشکار؟ (2750)
: بکردار شیران بروز شکار بران باد پایان «هخته» زهار (2751)
۴۸هراونه: بفرمودکین‌رابه «هراونه»گه برند،وکنندش‌همانجا تبه (2752)
۴۹هزینه : «هزینه» به اندازهٔ گنج کن دل از بیشی‌گنج بی رنج کن (2754)
: بچربی زره باز گردانمش سخن بادهزینه»برافشانمش (2755)
۵۰همای: «همای» خردمند و به آفرید که باد هوا روی ایشان ندید (2756)

باب«ی»

۳یکدست: چومیدان سرآمد بتابید روی بدیشان سپارید«یکدست»گوی (2758)

هومان: دلاورترک. هامراه: رفیق. همای: خواهر اسفندیار. هزمان: هرزمان. هخته:اخته‌شده.هیون: شتر.هراونه: کیفرگاه. هزینه:خرج

۶یارد: نشایدنگه کرد آسان بدوی که «یارد»شدن پیش‌اوجنگجوی (2759)
۷یازد: بچیز کسان دست یازد کسی که فرهنگ بهرش نباشدبسی (2760)
۹یاز: کنون‌ازگذشته مکن هیچ یاد سوی‌آشتی «یاز» باکیقباد (2761)
: بیاسای‌چندی ،همه‌بدمکوش سوی مردمی «یاز» وباز آبهوش(2762)
: نشست از بـربارهٔ تند یاز همی‌رفت با وی بسی رزم‌ساز (2763)
: به ایوان شاهی شب دیریاز بخواب اندرون بود با ارنواز (2764)
۱۰یوز: ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاده بالشکر رزم «یوز» (2765)
۱۲یوغ: ورایدون که‌پیش‌تو گوییم‌دروغ دروغ اندرآرد سرمن‌به«یوغ» (2766)
۱۳یال: سپهبد چو بشنید گفتار زال برافراخت‌گوش و فروبرد«یال» (2767)
:عنان پاك بريال اسبان نهيد بر آن سان‌كه‌آيدخوريد و دهيد (2768)
:خودوگیووگودرز وچندی‌سران نهادندبر«یال» گرزگران (2769)
: وگرجنگ اوراندازی تو پای بسازیم «یال» ویکی خوب‌رای
: بچربی‌ز ره بازگردانمش سخن باهزینه برافشانمش (2771)
: بده‌سال‌کودك‌برافراخت «یال» برشاه‌کابل فرستاد زال (2772)
: بپروردمش تا برآورد «یال» شداندرجهان سربسر بی‌همال (2773)
۱۴بل: سپهبدشد آشفته از گفت او نبد پندبهرام بل جفت‌او (2774)
۱۵یزدان: ترا پاك«یزدان» چنان آفرید که مهر آوردهر که روی تودید (2775)
۱۶یاره:همان طوق‌کیخسرو وگوشوار همان «یارهٔ»گیوگوهرنگار (2777)
۱۷یافه‌ویاوه: کنون‌آمدای‌شاه‌گرگین‌زراه*زبان پر ز«یافه» روان پرگناه (2780)
:زمانی‌همی‌بودبا«یافه»هوش برآن‌خاك بنشست و بگشادگوش (2781)
۱۸یخچه: زباران‌واز«یخچه»وبادسرد جهان‌گشت چون دیو درروی‌مرد (2783)
۱۹یکه: شکارش«یکه»درگوزنان‌بدی برشیر باگرز پنهان بدی؟ (2784)
۲۰یوبه: زبس «یوبه»کاندردل‌شاه‌بود دبیر فرامرز را خواند زود (2785)

یارد: تواند. یال: گردن. یازد: دست‌درازکند . یاره: طوق گردن. یاز: میل‌کن. یافه: هرزه. یوز: جوینده. یخچه: تگرگ یوغ: چوبی‌که‌برگردن گاونهند. یکه: تنها. یوبه: آرزو.

۲۱ یله : بیاورد «چوبان» به‌میدان گله نماند ایچ بردشت اسب «یله» (2786)

: که‌کین سیاوش به‌اسب و گله نشاید چنین خوار کردن «یله» (2787)

: گزینم ز گیتی یکی پیغله کنم هرچه دارم برایشان «یله» (2788)

به پایان رسید ، گزیدهٔ لغت شهنامهٔ عبدالقادر بغدادی ، که به عنوان «ذیل» برمعجم‌شاهنامه‌از چاپ کارلوس زالمان برگزیده و تصحیح وترجمه شد .

تهران‌اول‌شهریور (۱۳۵۳ هـ = اوت ۱۹۷۴ م)

حسین خدیوجم

یله : به معنی رها ، نجات ، خلاص، ورها کردن بی افسار باشد.

اصلاح نکات زیر برای درست خواندن ضروراست .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۱۳	بجای‌سطر ۱۷ : نیوش‌ونیوشهٔ دیگر گوش‌دادن‌سخن‌باشد(۲۱۷)		
۱۱۷	۸	ذگر	ذکر
۱۲۱	۲	خوبرو	وخوبرو
۱۲۲	٤	کشی	کشتی
۱۲۲	۲٦	گشابیم	گشاییم
۱۲۳	۷	بنزیك	بنزدیك
۱۲۴	۱٦	فرنگس	فرنگیس
۱۲۵	۲۵	شیواوزن	شیراوژن
۱۲۵	۱ ح	فاس	فارس
۱۲۶	۱۰	آرزده	آزرده
۱۲۸	۱۷	گیان	کیان
۱۳۰	۶	بزر	برز
۱۳۲	۸	شارستان	شارسان
۱۳۲	۲ ح	افکتدن	افکندن
۱۳۴	۸	نبه	بنه

۱۳۶	۶	پدر ومادر	پدرمادر
۱۴۰	۱۳	آرامت	آرمت
۱۴۲	۱۶	۴۴	۴۲
۱۴۳	۱	گافتن	تافتن
۱۴۵	۳	یجام	بجام
۱۴۵	۸	چرح	چرخ
۱۴۶	۳ ح	گردن	کردن
۱۴۷	۱	است کس	کس
۱۴۷	۱۰	» خ »	« خ »
۱۴۸	۳	پرسمت	پرست
۱۴۹	۲۳	بیستند	ببستند
۱۴۹	۲۶	بکست	بکسست
۱۴۹	۲۸	دلبران	دلیران
۱۵۱	۷	گزو	کزو
۱۵۱	۲۲	مهراب وا	مهراب را
۱۵۲	۲۵	دبستان	دستان
۱۵۳	۱۰	برآدم	برآرم
۱۵۴	۶	بنفس	بنفش
۱۷۸	۱ ح	به جلو	نام وزیر قباد